سعدی و خسرو

وزیر الحسن عابدی

سعدیؒ و خسروؒ

تالیف

وزیر الحسن عابدی

سعدیؔ و خسروؔ

چاپ و نشر

پیکیجز لمیٹڈ
لاہور۔ پاکستان

تعداد

چاپِ اوّل — پنج ہزار

خطّاطی
سیّد ثقلین زیدی

اهداء

به

علاقه‌مندان به زبان و ادبیات فارسی در همهٔ کشورهای جهان

سید بابر علی

سید بابر علی

بنامِ خداوندِ بخشاینده بخشایشگر

پیشگفتار

این مجموعه را که غزل های همطرحِ شیخِ اجلّ سعدیؒ و حضرتِ امیر خسروؒ را در بردارد و حسِّ یگانگی و دوستی و برادری بینِ افرادِ جامعۂ بشری در هر یک از صفحات و محتویاتِ آن منعکس است، به علاقه مندان به زبانِ شیرینِ فارسی و ادبیاتِ گرانبهایِ آن با احساساتِ مسرّت و افتخار پیش کش مینمایم و اُمّید وارم موردِ قبول قرار گیرد و دلها را نشاطی بخشد.

تو مُرده زنده کنی گر به عهد باز آئی
که عَودِ یارِ گرامی به عَودِ جان مانَد

سعدی

سیّد بابر علی

دیباچه

این مجموعه مشتمل بر تمامِ غزلیاتِ همطرحیِ سعدیؒ و خسروؒ که دارای چهل و سه زمینهٔ همطرحی و شاملِ نود و هفت غزل میباشد بر اساسِ متنِ کلّیاتِ شیخ سعدیؒ، تصحیح کردهٔ مرحوم محمد علی فروغی (چاپ احمد علی، تهران) و دیوانِ کاملِ امیر خسروؒ دهلوی (چاپ درویش، تهران) تهیه و در مواردِ احتیاج از رویِ سه نسخهٔ خطّیِ دیوانِ خسروؒ که بسیار گرانبهاست تصحیح شده است. این نسخه ها بقرارِ زیر است :

۱: نسخهٔ خطّیِ قرنِ نهمِ هجری در کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب لاهور، بشماره (API-VI-31)

۲: نسخهٔ خطّیِ قرنِ دهمِ هجری در کتابخانهٔ فوق، بشماره (PI-VI-40A)

۳: نسخهٔ خطّی که طبقِ همهٔ قراینی که دارد برایِ جهانگیر پادشاه کتابت شده و در حواشی نقاشیِ سیاه قلمِ عهدِ جهانگیر را داراست از میکروفلمِ آن استفاده

شده است.

اکتشافِ مهمی از تتبّع دربارهٔ غزل هایِ همطرحیِ سعدیؒ و خسروؒ به یک نتیجهٔ مهمی و اکتشافِ با ارزشی میرسیم و آن این است که بشترِ این غزل ها از زمانِ کمالِ هنریِ این دو شاعرِ بزرگ است چنانکه از شرحِ زیر بنظر خواهد رسید:

عدّهٔ غزل هایِ همطرحی

از دیوان هایِ خسروؒ		از دیوان هایِ سعدیؒ	
(۱) نهایة الکمال	۳۶	(۱) طیّبات	۲۶
(۲) تحفة الصغر	۷	(۲) بدائع	۱۴
(۳) بقیّهٔ نقیّه	۲	(۳) غزلیاتِ قدیم	۴
(۴) غرة الکمال	۲	(۴) خواتیم	۳
(۵) وسط الحیٰوة	۲		

طیّبات و بدائع مشتمل است بر غزل هایِ زمانِ عروجِ هنریِ شیخِ اجلّ سعدی و همینطور اغلبِ غزل هایِ خسرو از دواوینِ وی میباشد که یادگارِ سنِ کهولت و پیرانه سالیِ شاعر است و این مطلب از دو لحاظ اهمیّت دارد یکی اینکه غزل هایِ طیّبات و بدائع بهترین غزل هایِ سعدی شمرده میشود

وهمطرحیِ خسرو با سعدی درزمینۀ این غزل‌ها دارای ارزشِ فوق العاده

ایست و این مسئله را حل میکند که خسروؒ در زمانِ عروجِ هنریِ خودش زیاد از

سعدی استقبال کرده و از طرفِ دیگر این خیال نیز تقویت میشود که سعدی در

پیرانه سالی برایِ دیدارِ خسرو به شبه قارّه مسافرت نمُوده و خسرو با وی شاید در

ملتان ملاقات کرده و فوق العاده تحتِ تأثیرِ وی قرار گرفته است معلوم

است که گفته اند حاکمِ ملتان شاهزاده سلطان محمد سعدی را به پیشنهادِ حضرتِ

امیر خسرو دعوت نموده بُود، وطبقِ عقیدۀ بعضی از نویسندگان سعدی بنا بر

پیرانه سالی عذر خواسته بود ولی اشعارِ خودش را برای شاهزاده و امیر خسرو ارمغان

فرستاده بود و طبقِ عقیدۀ دیگران دعوت را پذیرفته به دهلی رسیده بین

سعدی و خسرو ملاقاتی بعمل آمده بود و اگر در این باره اختلافِ نظر وجود داشته

باشد درین مطلب دیگر شکّی و شبهتی نیست که در روزهایِ پایانِ زندگیِ خودش

حضرتِ امیر خسرو یک ارادتِ فوق العاده به سعدی پیدا کرده بود و اینک

غزل های همطرحِ سعدی و خسرو که اغلبِ آنها مربوط به آخرین مجموعه های غزلیاتِ سعدی است، این مطلب را برای ما کاملاً روشن میکند و گذشته ازین می بینیم که همگامیِ این دو شاعرِ بزرگ محدود به اتّحادِ طرحِ غزلها نیست بلکه یک وحدتِ فکری و معنوی و در نتیجه اتّحادِ مضامینِ شعری بینِ این دو غزل سرا بحدّی وجود دارد که در خصوصِ ارادتِ خسرو به سعدی شکّی را باقی نمیگذارد، بلکه دست دادنِ دیدارِ همدیگر با این شواهدِ تازه که از عدّهٔ غزلهای همطرح بدست می آید دیگر مستبعد نمی ماند و ما میتوانیم درین خصوص نظرِ خاورشناسِ فرانسوی هانری ماسه (HENRI MASSE) را با این دلائلِ تازه تائید کنیم که گفته است مسافرتِ سعدی به شبه قارّه و دیدار با امیر خسرو چندان استبعادی را ندارد. درینجا بسیار بمورد است گذشته از طرحِ غزل در زمینهٔ افکار و مطالب نیز اتّحاد و توافقِ فکریِ هر دو شاعر را روشن کنیم

عاشقِ جانباز و غازی

عاشق آنست که بخویشتن از ذوقِ سماع
پیشِ شمشیرِ بلا رقص کنان می آید
س ۶:۸۶

در جهادِ نفس عاشق را کم از غازی مدان
گاهِ سربازی مقامِ کمتر از عیّار نیست
خ ۵:۱۴۳

نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار
چیست تا در نظرِ عاشقِ جانباز آید
س ۳:۸۱

عشق و رسوائی

خبر از عشق نبودست و نباشد همه عُمر
هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست
س ۷:۳۸

خانهٔ عشق در خرابا تست
نیکنامی در او چه کار کند
س ۴:۱۷۱

بدنامیست عشقِ بتان، دُور به زما
آن عاشقے که دور ز ما نیکنام شد
خ ۷:۶۲

گفتم به شیر مردی چشم از نظر بدوزم
با تیرِ چشمِ خوبان تقویٰ سپر نباشد
س ۳۱۵۹

زنیسان که دل در عاشقی بگسست تقویٰ را رسن
نتوان لگام از شرم کرد این توسنِ بدرام را
خ ۸:۵

عشق و توبه

نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن
توبت کنون چه فایده دارد که نام شد
س ۷:۶۳

عشق و وابستگی

عاشق گریختن نتواند ز دستِ شوق
هر جا که میرود متعلّق بدامنست
س ۷:۲۹

عشق و خطر

گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
س ۵:۴۰

فتنهٔ حُسنِ دوست

ولوله در شهر نیست جز شکنِ زلفِ یار
فتنه در آفاق نیست جز خمِ ابروی دوست
س ۲:۳۶

میگذشتی شب و از ماه برآمد فریاد
کاین چه فتنه است که بر رویِ زمین میگذرد
خ ۵۱:۵

وفایِ عشق

گر متفرّق شود خاکِ من اندر جهان
باد نیارد ربود گردِ من از کویِ دوست
س ۳۶:۵

گر همه عالم شوند منکرِ ما گو شوید
دُور نخواهیم شد ما ز سرِ کویِ دوست
خ ۳۷:۲

در مشک و عود و عنبر و امثالِ طیّبات
خوشتر ز بویِ دوست دگر هیچ طِیب نیست
س ۶۱۴

دل را بسوختی و هنوز از برایِ تو
سوگند میخورد که به آتش درون شود
خ ۷۸:۶

جان بِفَشانم ز شوق در رهِ بادِ صبا
گر برساند بما صبحدمے بویِ دوست
خ ۳۷:۵

صحبتِ یاران و دیدارِ دوستان

یارا بهشت صحبتِ یارانِ همدمست
دیدارِ یارِ نامتناسب جهنَّمست
س ۲۳:۱

گر خونِ تازه میرود از ریشِ اهلِ دل
دیدارِ دوستان که ببینند مرهمست
س ۲۳:۹

دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزے مقدّمست
س ۲۳:۱۰

آرام نیست در همه عالم باتّفاق
ور هست در مجاورتِ یارِ محرمست
س ۲۳:۸

خسرو برو بکنجِ قناعت قرار گیر
می نوش و سر متاب ز یارے که محرم است
س ۲۴:۹

کویِ دوست

گر متفرّق شود خاکِ من اندر جهان
باد نیارد ربود گردِ من از کویِ دوست
س ۳۶:۵

گر همه عالم شوند منکرِ ما گو شوید
دور نخواهیم شد ما ز سرِ کویِ دوست
خ ۲:۳۷

ما را ز کویِ جانان عزمِ سفر نباشد
بی عمر زندگانی کس را بسر نباشد
خ ۱:۶

قضا و قدر

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را
س ۱:۱۱

دیوانگان نترسند از صولتِ قیامت
بشکیبد اسبِ چوبین از سیف و تازیانه
س ۷:۹۲

نه من اسیرِ بستانم به اختیار و لیکن
گسست می نتواند کسی کمندِ قضا را
خ ۸:۱۲

رفت و بازآمدنش تا بقیامت نبود
ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید
خ ۲:۸۲

معنویّت و مادّیت

خود پرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق پرستی خوشتر است
س ۳:۱۴

وان جان کنان که در غم مالست جانِ شان
جان داده اند و پارهٔ خاکے خریده اند
خ ۸:۶۸

لایِ شهادت

ای پیر خاکِ پایِ تو نورِ سعادت است
مقراضِ توبهٔ تو چولایِ شهادت است
خ ۱:۱۳

بلا

دریغ جان که یکی بیش نیست ورنه زچشمت
به نرخِ نیک خریدن توان متاعِ بلا را
خ ۴۱۲

ذاتِ الٰهی

کس را بقایِ دایم و عهدِ مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقایِ تست
س ۱۲:۳۴

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری
موقوفِ آستانِ درِ کبریایِ تست
س ۱۳:۳۴

توحید

کُشته بینند و مُقاتل نشناسند که کیست
کاین خدنگ از نظرِ خلق نهان می آید
س ۷:۸۴

اندرون با تو چنان اُنس گرفتست مرا
که ملالم ز همه خلقِ جهان می آید
س ۸:۸۶

نظر بروِی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسے دگر دارد
س ۱۰:۴۸

خسرو چه گوئی از خم و ساغر که میکشان
جایِ شراب ساغرِ وحدت کشیده اند
خ ۷۱۷

سعدیؒ بشوی لوحِ دل از نقشِ غیرِ او
علمے که ره بحق ننماید جهالتست
س ۱۱:۱۲

عشقِ ذات

دگر بهشت مصوَّر کنند عارف را
به غیرِ دوست نشاید که دیده بردارد
س ۶:۱۴۸

غلامیِ جانان (عبودیّت)

بجز غلامیِ دلدارِ خویش سعدیٔ را
ز کاروبارِ جهان گر شهیست عار آید
س ۷۹ : ۱۳

آزاد گشته اند بکلّی ز هر دو کَون
وز جان و دل غلامیِ جانان خریده اند
خ ۷ : ۴

غمِ دوست

هر کس بجهان خرّمیٔ پیش گرفتند
ما را غمت ای ماهِ پری چهره تمامست
س ۲۰ : ۲

آبِ حیاتست، نیست خاکِ سرِ کوی دوست
گر دو جهان خرّمیست ما و غمِ رویِ دوست
س ۳۶ : ۱

اگر دو اسبه در آید به گردِ تو نرسد
گلِ پیاده که او بر صبا سوار آید
غ ۲:۳

مستی و بے خبری

سعدیؔ از بارگاهِ قربتِ دوست
تا خبر یافتست بے خبرست
س ۱۴:۱۶

چند گوئی که مست و بے خبری
هر که او مست نیست بے خبراست
غ ۱۱:۱۸

باغ داد از نشاط و عیش خبر
ای خوش آنکس که مست و بے خبراست
غ ۱۱:۱۸

کوثر و سلسبیل

ہرگز نشان ز چشمۂ کوثر شنیدۂ
کو را نشانے از دہنِ بے نشانِ تست
س ۳۲:۵

تر دامنان کسان شدہ اند از تو کز صفا
دامن ز سلسبیل و ز کوثر کشیدہ اند
غ ۶۹:۵

تسلیم و رضا

گر تاج میدہی، غرضِ ما قبولِ تو
در تیغ میزنی، طلبِ ما رضایِ تست
س ۳۴:۳

گر بندہ مینوازی و گر بندہ میکشی
زجر و نواخت ہرچہ کنی رائیِ رائیِ تست
س ۳۴:۴

ما جانِ فدایِ خنجرِ تسلیم کرده ایم
خواهی ببخش و خواه بکش رایْ رایِ تست
غ ۵۱۳۵

رحمتِ الٰهی

شاید که در حساب نیاید گناهِ ما
آنجا که فضل و رحمتِ بی منتهایِ تست
س ۳۴:۱۱

سِدره و طوبیٰ

برتر جهان جمازهٔ همّت که کاهلند
آن بختیان که سِدره و طوبیٰ چریده اند
غ ۶۸:۳

عجبست پیشِ بعضی که تر است شعرِ سعدیٰ
ورقِ درختِ طوبیست چگونه تر نباشد
س ۵۷:۱۱

لقایِ الٰهی

غوغایِ عارفان و تمنّایِ عاشقان
حرصِ بهشت نیست که شوقِ لقایِ تست
س ۲:۳۴

هست خورشیدِ قیامت رویِ تو
خطِّ مشکین دفترِ یوم الحساب
خ ۸:۹

زان قیامت عالمے در جنّت است
بندهٔ خسروِ تا قیامت در عذاب
خ ۹:۹

رضوان و فردوس

رضوان مگر سراچهٔ فردوس بر گشاد
کاین حوریان بساحتِ دُنیا خزیده اند
س ۵:۶۷

آبِ حیات در لبِ اینان بظنِّ من
کز لوله های چشمهٔ کوثر مکیده اند
س ۶:۶۷

حورانِ بهشتی که دلِ خلق ستانند
هرگز نستانند دلِ ما که تو داری
س ۳:۹۴

یوسف

صورتِ یوسفِ نادیده صفت میکردیم
چون بدیدیم زبانِ سخن از کار برفت
س ۳:۴۶

عقل و عشق

به خرابات چه حاجت که یکی مست شود
که به دیدارِ تو عقل از سرِ هشیار برفت
س ۷:۴۶

دیوانه میکند دلِ صاحب تمیز را
ہر گہ کہ التفات پری وار میکند
س ۳:۷۵

دُنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جائے کہ سُلطان خیمہ زد غوغا نمانَد عام را
س ۹:۴

ہر چہ از عقل فزون شد ہمہ عمرم جو جو
اندر این غارتِ غم جملہ بہ یک بار برفت
خ ۸:۴۷

جُز عقلِ عاقلان نکند صیدِ چشمِ تو
مست است و قصدِ مردمِ ہشیار میکند
خ ۶:۷۶

دورنمایِ

زندگانیِ شیخِ اجلّ سعدی رح

دورنمای زندگانیِ شیخِ اجلّ سعدیؒ

تولّدِ شیخ (در شیراز)	بین ۶۰۰ تا ۶۱۵ھ = ۱۲۰۳ تا ۱۲۱۸م
سیر و سفر	۶۲۰ تا ۶۲۳ = ۱۲۲۳ تا ۱۲۲۶م
تحصیلات	۶۲۳ھ تا ۶۵۴ھ = ۱۲۲۶م تا ۱۲۰۶/۱۲۵۷م
بازگشت بشیراز	۶۵۴ھ = ۱۲۵۶/۱۲۵۷م
آغازِ شهرت	۶۵۰ تا ۶۵۶ھ = ۱۲۵۲ تا ۱۲۵۸م
تألیفِ بوستان	۶۵۵ھ = ۱۲۵۷م
تألیفِ گلستان	۶۵۶ھ = ۱۲۵۸م
مدّتِ زندگانی	بین ۷۵ تا ۹۴
وفاتِ شاعر (در شیراز)	بین ۶۹۰ ، ۶۹۴ھ = ۱۲۹۱، ۱۲۹۴/۱۲۹۵م

معاصران:

اتابک مظفرالدّین

غلمش

امیر خسرو، حضرت

جلال الدّین رُومی، مولانا

جمال الدّین ابوالفرج عبدالرحمٰن

شہاب الدّین سہروردی، شیخ

فریدالدّین عطّار، شیخ

کمال الدّین اسماعیل

نصیرالدّین طوسی، خواجہ

ممدوحان:

ابوبکر محمد رکن الدّین، قاضی

اتابک ابش خاتون

اتابک مظفرالدّین ابوبکر

اتابک مظفرالدّین سلجوق

امیر انکیانو

امیر فخرالدّین

امیر محمد بیگ

ایلخان

ترکان خاتون

شمس الدّین حسین

شمس الدّین محمد جوینی

علاء الدّین عطا ملک جوینی

مجدد الدّین اسعد رومی

معتصم باللہ

نورالدّین محمد

دورنمایِ

زندگانیِ حضرتِ امیرخسروؒ

دورنمای زندگانیِ حضرتِ امیر خسروؒ

آغازِ قرنِ هفتمِ هجری آغازِ قرنِ یازدهمِ میلادی	ورودِ نیاگانش به هند
۶۵۱ھ — ۱۲۵۲/۱۲۵۳م	تولّدِ امیر خسرو، در مومن پور (پٹیالی)
۶۵۹ھ — ۱۲۶۰/۱۲۶۱م	مرگِ پدرش
۶۵۹ھ — ۱۲۶۰/۱۲۶۱م (کمی بعد از آن)	آمدن به دهلی پیشِ عماد الملک جدِّ مادریِ خود
۶۶۳ھ — ۱۲۶۴/۱۲۶۵م	آغازِ شعر گفتن به تقلیدِ انوری و سنائی
۶۶۴ھ — ۱۲۶۵/۱۲۶۶م بسنِ دوازده سالگی	احرازِ لقبِ طوطیِ هند در زمانِ غیاث الدّین بلبن
۶۷۱ھ — ۱۲۷۲/۱۲۷۳م بسنِ بیست سالگی	مرگِ جدّش (عماد الملک)
۶۷۱ھ — ۱۲۷۲/۱۲۷۳م	منسلک گشتنِ او به دربارِ سلطان بلبن
۶۷۱ھ — ۱۲۷۲/۱۲۷۳م	بیعت بدستِ حضرت نظام الدّین اولیاءؒ
۶۷۸ھ — ۱۲۷۹/۱۲۸۰م	رفتنِ او به لکهنوتی با پدرِ بغرا خان
۶۷۸ھ — ۱۲۷۹/۱۲۸۰م (کمی بعد از آن)	برگشتنِ او به دهلی
۶۷۸ھ — ۱۲۷۹/۱۲۸۰م	مسافرتِ او به ملتان با شاهزاده محمد سلطان
۶۸۳ھ — ۱۲۸۴/۱۲۸۵م	اسیر شدن بدستِ چنگیز خانیان با حسنِ دهلوی (در جنگی که محمد سلطان بدستِ آنان شهید شد)

۶۸۳ھ—۱۲۸۴/ ۱۲۸۵م چند ماه بعد از آن	رهائی از دستِ چنگیز خانیان و برگشتن بدهلی
۶۸۳ھ—۱۲۸۴/ ۱۲۸۵م	رفتن به اوده با امیر حاتم خان
۶۸۳ھ—۱۲۸۴/ ۱۲۸۵م	برگشتن بدهلی
۶۸۹ھ—۱۲۹۰م	منسلک گشتنِ او بدربارِ جلال الدین خلجی
۶۹۵ھ—۱۲۹۵/ ۱۲۹۶م	منسلک گشتنِ او بدربارِ علاء الدّین خلجی
۶۹۸ھ—۱۲۹۸/ ۱۲۹۹م	مرگِ مادرِ مهربانش
۷۱۶ھ—۱۳۱۶/ ۱۳۱۷م	منسلک گشتنِ او بدربارِ قطب الدّین مبارکشاه خلجی
۷۱۹ھ—۱۳۱۹/ ۱۳۲۰م	تقدیم نمودنِ مسوّدۀ افضل الفواید (ملفوظاتِ حضرتِ نظام الدین اولیاءؒ) خدمتِ مرشدِ خودش
۷۲۱ھ—۱۳۲۱/ ۱۳۲۲م	جلوسِ تغلق شاه بتختِ دهلی و گفتنِ قصیده‌ای بمدحِ او
۷۲۲ھ—۱۳۲۲م	رفتنِ او به دیوگری با شاهزاده الغ خان
۷۲۴ھ—۱۳۲۴م	رفتنِ او به بنگاله و اوده با تغلق شاه
۷۲۴ھ—۱۳۲۴م	وفاتِ حضرتِ نظام الدّین اولیاءؒ
۷۲۴ھ—۱۳۲۴م	برگشتنِ او بدهلی
۲۹ ذیقعدهٔ ۷۲۵ھ / ۱۳۲۵م	وفاتِ شاعر

آثارِ حضرت امیر خسروؒ

شماره	اسامیِ تالیفات	سالِ ہجریِ تالیف	سالِ میلادی	ملاحظات
۱	تحفۃ الصغر	۶۷۱ھ	۱۲۷۲–۱۲۷۳	دیوانِ اوّل
۲	وسط الحیوٰۃ	۶۸۳ھ	۱۲۸۴–۱۲۸۵	دیوانِ دوم
۳	قران السعدین	۶۸۸ھ	۱۲۸۹	مثنوی
۴	مفتاح الفتوح	۶۹۰ھ	۱۲۹۱	مثنوی
۵	غرّۃ الکمال	۶۹۳ھ	۱۲۹۳	دیوان سوم
۶	مطلع الانوار	۶۹۸ھ	۱۲۹۸–۱۲۹۹	مثنوی در برابر مخزن اسرار نظامی
۷	شیرین و خسرو	۶۹۸ھ	۱۲۹۸–۱۲۹۹	مثنوی در برابر خسرو و شیرین نظامی
۸	مجنون و لیلی	۶۹۹ھ	۱۲۹۹–۱۳۰۰	مثنوی در برابر لیلی و مجنونِ نظامی
۹	آئینۂ سکندری	۶۹۹ھ	۱۲۹۹–۱۳۰۰	مثنوی در برابر سکندر نامہ نظامی
۱۰	ہشت بہشت	۷۰۱ھ	۱۳۰۱–۱۳۰۲	مثنوی در برابر ہفت پیکر نظامی
۱۱	تاریخِ علائی	۷۱۱ھ	۱۳۱۱–۱۳۱۲	مثنوی
۱۲	عشیقہ	۷۱۵ھ	۱۳۱۵	مثنوی
۱۳	بقیۂ نقیہ	۷۱۶ھ	۱۳۱۵–۱۳۱۶	دیوان چہارم
۱۴	نہ سپہر	۷۱۸ھ	۱۳۱۸–۱۳۱۹	مثنوی

آثارِ حضرت امیر خسروؒ

شماره	اسامیِ تالیفات	سالِ ہجریِ تالیف	سال میلادی	ملاحظات
۱۵	افضل الفوائد	۷۱۹ھ	۱۳۱۹-۱۳۲۰	ملفوظات و احوال حضرت نظام الدین اولیاءؒ در نثر
۱۶	اعجازِ خسروی	۷۱۹ھ	۱۳۱۹-۱۳۲۰	باسم دیگر آن رسائل الاعجاز در نثر فنی و مصنوع
۱۷	نہایۃ الکمال	درحدودِ پس از تخت نشینیِ سلطان محمد بن تغلق (۷۲۵ھ مصادف با ۱۳۲۵م)		دیوان پنجم
۱۸	تغلقنامہ	۷۲۵ھ		مثنوی
۱۹	خالق باری	(بصورت مثنوی بہ زبان فارسی و اردو ولی انتساب این تالیف بہ خسرو مسلّم نیست)		
۲۰	جواہرِ خسروی	(مجموعۂ منظومات و سخنان متفرّق بزبان اردو و ھندی از آثارِ امیر خسرو کہ گرد آورندہ مجموعۂ آنرا باین اسم موسوم ساختہ اند)		
۲۱	دیباچۂ غرۃ الکمال	(اصلاً جزوِ دیوانِ غرۃ الکمال بودہ کہ بصورتِ مستقل نیز چاپ کردہ اند)		

مآخذِ

غزل هایِ همطرحِ سعدیؒ و خسروؒ

دیوان هایِ سعدیؒ:	دیوان هایِ خسروؒ:
غزلیاتِ قدیم	تحفة الصغر
خواتیم	وَسَط الحیوٰة
بدائع	غرّة الکمال
طیّبات	بقیّۂ نقیّه
	نهایة الکمال

فهرستِ

غزلهایِ همطرحِ سعدیؒ و خسروؒ

درین فهرست شمارهٔ عنوان در وسط عددِ مسلسلِ
طرحِ غزلیات و شماره ای که در اوّلِ مصراع های
اولیٰ از مطالعِ غزلیات قرار دارد عددِ مسلسلِ غزلهایِ
هردو شاعر را و شمارهٔ که در ذیلِ اسمِ مآخذ آورده
شده شمارهٔ غزل را در آن تألیف نشان میدهد

فہرستِ غزلیاتِ ہمطرحی

۱

(باختلافِ بحر)

س۱*: مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
بدایع ۱۱

خ۲*: ز دور نیست میسّر نظر بروی تو ما را
تحفة الصغر ۱۱

۲

س۳: امشب سبک تر میزنند این طبلِ بی ہنگام را
طیبات ۱۱

خ۵: بهرِ تو خلقی میکُشد آخر من بدنام را
تحفة الصغر ۱۱

س۴: برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
طیبات ۲۱

۳

س۶: غافلند از زندگی مستانِ خواب
طیبات ۳۰

خ۷: زاد چون از صبحِ روشن آفتاب
نهایة الکمال ۱۰

س۸: ماه رویا رویِ خوب از من متاب
طیبات ۴۰

خ۹: ای ترا در دیدهٔ من جایِ خواب
غرة الکمال ۱۰

۴

س۱۰: چه فتنه بود که حسنِ تو در جهان انداخت
بدایع ۲

خ۱۱: چه تیر بود که چشمِ تو ناگهان انداخت
نهایة الکمال ۲۱

۵

س۱۲: مجنونِ عشق را دگر امروز حالتست
غزلیات قدیم ۱۱

خ۱۳: ای پیر خاکِ پای تو نورِ سعادتست
(در مدح نظام الدین اولیاء)
نهایة الکمال ۳۰

۶
باختلافِ قافیه

س[14]: *دردِ عشق از تندرستی خوشتر است (طیبات) — خ[15]: مفلسی از پادشائی خوشتر است (نهایة الکمال)

۷

س[16]: عیبِ یاران و دوستان هنر است (خواتیم) — خ[17]: شب گذشتست و اولِ سحر است (تحفة الصغر)

خ[18]: شاخِ گل از نسیم جلوه گر است (نهایة الکمال) — خ[19]: دامنِ گل ز ابر پُر گهر است (نهایة الکمال)

۸

س[20]: بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست (طیبات) — خ[21]: ما را چه غم امروز که معشوقه بکام است (نهایة الکمال)

۹

س[22]: کارم چو زلفِ یار پریشان و درهمست (طیبات) — خ[24]: گر باغ پر شگوفه و گلزار خرّم است (نهایة الکمال)

س[23]: یارا بهشت صحبتِ یاران همدمست (غزلیات قدیم)

۱۰

س[25]: هزار سختی اگر بر من آید آسانست (بدایع) — خ[26]: رسید فصلِ گل و باد عنبر افشانست (نهایة الکمال)

۱۱

س[27]: چه رویست آنکه پیشِ کاروانست (بدایع) — خ[28]: بهر بیتی که وصفِ آن رخانست (نهایة الکمال)

۱۲

س[29]: امشب براستی شبِ ما روزِ روشنست (طیبات) — خ[30]: آن خطِ پر بلا که درآغازِ رُستن است (نهایة الکمال)

---

* غزل‌های اوّل و دوم و همینطور چهاردهم و پانزدهم نظر به مشابهت‌های دیگر با وجود اختلاف بحر در مورد اوّل و اختلاف قافیه در مورد دوم استثنائاً انتخاب شده است

	س	خ
۱۳	س[۳۱] : ای کابِ زندگانی من در دهانِ تُست (جامع ۵۵)	خ[۳۲] : ای غمزه زن که تیرِ جفا در کمانِ تُست (تحفة الصغر ۳۱)
	س[۳۳] هر صبحدم نسیمِ گل از بوستانِ تُست (طیبات ۹۱)	
۱۴	س[۳۴] : ای یارِ ناگزیر که دل در هوایِ تُست (غزلیات قدیم ۳۲)	خ[۳۵] : ای آرزویِ دیده دلم در هوایِ تُست (تحفة الصغر ۳۰)
۱۵	س[۳۶] : آبِ حیاتِ منست خاکِ سرِ کویِ دوست (بدایع ۶۰)	خ[۳۷] : عمر بپایان رسید در هوسِ رویِ دوست (نهایة الکمال ۸)
۱۶	س[۳۸] : هر چه در رویِ تو گویند بزیبائی هست (بدایع ۷۲) (باختلاف نوع ردیف و قافیه)	خ[۳۹] : در سرم تا ز سرِ زلفِ تو سودائی هست (نهایة الکمال ۱۲) (باختلاف نوع ردیف و قافیه)
۱۷	س[۴۰] : دردیست دردِ عشق که هیچش طبیب نیست (بدایع ۸۱)	خ[۴۱] : بیرون میا ز پرده که ما را شکیب نیست (نهایة الکمال ۱۳)
۱۸	س[۴۲] : ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراقِ یار نیست (طیبات ۱۲)	خ[۴۳] : آفتِ دینِ مسلمانی جز آن عیار نیست (وسط الحیوة ۱۱)
۱۹	س[۴۴] : دوشم آن سنگدل پریشان داشت (طیبات ۱۱۱)	خ[۴۵] : ترکِ مستم که قصدِ ایمان داشت (نهایة الکمال ۱۴)
۲۰	س[۴۶] : کیست آن لعبتِ خندان که پریوار برفت (طیبات ۱۴۲)	خ[۴۷] : برگ ریز آمد و برگِ گل و گلزار برفت (نهایة الکمال ۱۵)
۲۱	س[۴۸] : کس این کند که دل از یارِ خویش بردارد (بدایع ۹۰)	خ[۴۹] : کسے که شمعِ جمالِ تو در نظر دارد (نهایة الکمال ۱۶)
۲۲	س[۵۰] : کیست آن ماهِ منوّر که چنین می گذرد (طیبات ۱۳۱)	خ[۵۱] : شب نسوزی که بر این جانِ حزین می گذرد (نهایة الکمال ۱۷)

۲۳

س۵۲ : کی بُرُست این گلِ خندان و چنین زیبا شد
طیبات ۱۴۰

خ۵۳ : هر کرا داعیهٔ دردِ طلب پیدا شد
نهایة الکمال ۱۸۱

۲۴

س۵۴ : سرِ جانان ندارد هر که او را خوفِ جان باشد
بدایع ۱۰۲

خ۵۵ : کسی را کاینچنین زُلف و بناگوش آنچنان باشد
نهایة الکمال ۱۹۴

خ۵۶ : ترا از وجهِ دل بُردن ورای حسن آن باشد
نهایة الکمال ۲۰۱

۲۵

س۵۷ : چه کسی که هیچکس را بتو بر نظر نباشد
طیبات ۱۵۱

خ۵۸ : گذر و مهی و یکشب بمنت گذر نباشد
نهایة الکمال ۲۱۱

۲۶

س۵۹ : با کاروانِ مصری چندین شکر نباشد
طیبات ۱۶۰

خ۶۰ : ما راز کویِ جانان عزمِ سفر نباشد
نهایة الکمال ۲۲۲

۲۷

س۶۱ : فلک را این همه تمکین نباشد
طیبات ۱۷۰

خ۶۲ : چمن را رنگ و بُو چندین نباشد
نهایة الکمال ۲۳۴

۲۸

س۶۳ : امروز در فراقِ تو دیگر بشام شد
بدایع ۸۱

خ۶۴ : بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد
بقیهٔ نقیه ۲۱

۲۹

س۶۵ : آن سرو که گویند ببالایِ تو ماند
طیبات ۱۸۲

خ۶۶ : من سرو ندیدم که ببالای تو ماند
نهایة الکمال ۲۴۴

۳۰

س۶۷ : اینان مگر ز رحمتِ محض آفریده اند
بدایع ۱۳۰

خ۶۸ : اهلِ خرد که از همه عالم بریده اند
وسط الحیوة ۴۰

خ۶۹ : یاران که زخمِ تیرِ بلایت چشیده اند
نهایة الکمال ۲۵۰
(در مدح نظام الدین اولیاءؒ)

خ[۷۰]: زندانِ پاکباز که از خود بریده اند
نهایة الکمال ۲۶۶

۳۱

س[۷۱]: یار باید که هر چه یار کند
طیبات ۱۹۰

خ[۷۲]: هر که دل با غمِ تو یار کند
نهایة الکمال ۲۷۶

۳۲

س[۷۳]: خوبرویانِ وفا پیشه جفا نیز کنند
غزلیات قدیم ۴۰

خ[۷۴]: دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند
تحفة الصغر ۵۰

۳۳

س[۷۵]: سروِ بلند بین که چه رفتار میکند
خواتیم ۲۱

خ[۷۶]: شوخی نگر که آن بتِ عیّار میکند
نهایة الکمال ۲۸۶

۳۴

س[۷۷]: هر لحظه در برم دلِ از اندیشه خون شود
خواتیم ۳۰

خ[۷۸]: هر شب دلم ز دستِ خیالت زبون شود
تحفة الصغر ۳۰

۳۵

س[۷۹]: مرا چو آرزوی رویِ آن نگار آید
طیبات ۲۰۶

خ[۸۰]: بهار بی رُخِ گلرنگِ تو چه کار آید
غرة الکمال ۴۲

۳۶

س[۸۱]: کاروانِ شکر از مصر بشیراز آید
طیبات ۲۱۲

خ[۸۲]: باشد آن روز که آن فتنه بما باز آید
نهایة الکمال ۲۹۰

خ[۸۳]: بسرِ من اگر آن طرفه پسر باز آید
نهایة الکمال ۳۰۰

۳۷

س[۸۴]: نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
طیبات ۲۲۰

خ[۸۵]: سحرگاهان که باد از سویِ گل عنبرفشان آید
نهایة الکمال ۳۱۶

۳۸

س[۸۶]: آن نه عشقست که از دل بدهان می آید
بدایع ۱۳۰

خ[۸۷]: سبزه هامی دمد و آبِ روان می آید
نهایة الکمال ۳۲۶

۳۹

س[۸۸]: زینهار از دهانِ خندانش
طیبات ۲۳۰

خ[۸۹]: لب نگر وان دهانِ خندانش
نهایة الکمال ۳۳۰

۴۰

س۹۰: من اگر نظر حرامست چہ بسے گناه دارم
طیبات ۲۶۴

خ۹۱: نکنم ز عشق توبه که سرِ گناه دارم
نهایة الکمال ۳۴۴

۴۱

س۹۲: بر می زند ز مشرق شمعِ فلک زبانه
طیبات ۲۵۰

خ۹۳: شمعِ فلک برآید با آتشین زبانه
تحفة الصغر ۷۰

۴۲

س۹۴: هرگز نبود سرو بالا که تو داری
طیبات ۲۶۰

خ۹۵: چون می نرسد دست به پایے که تو داری
نهایة الکمال ۲۵۱

۴۳

س۹۶: تو پری زاده ندانم ز کجا می آئی
بدایع ۱۴۰

خ۹۷: باز ای سروِ خرامان ز کجا می آئی
نهایة الکمال ۳۶

استفاده

در تنظیمِ دورنمای زندگانی شیخ اجل سعدیؒ از کلیاتِ وی که با تصحیح و مقدمه و تعلیقاتِ دانشمند گرامی آقای دکتر مظاهر مصفّا، استادِ دانشگاهِ تهران منتشر شده و برای دورنمای زندگانی حضرتِ امیر خسروؒ از تألیف دانشمندِ شهیر جناب آقای دکتر وحید میرزا موسوم به LIFE AND WORKS OF AMIR-KHUSRAU که جزوِ انتشاراتِ دانشگاهِ پنجاب (لاهور) میباشد استفاده شده است.

برای کلمهٔ "ساکن" که در یکی از ابیاتِ غزلهای خسرو آورده شده و در فرهنگِ فوق آنرا ضبط کرده ایم نظرِ ما با مراجعه به یکی از تألیفاتِ قرنِ هفتم هجری "جهان نامه" که مؤلفِ آن با امیر خسرو معاصر بوده است تائید شده. تألیف نیز این کلمه را در متن دارد و دانشمندِ گرامی آقای دکتر محمد امین ریاحی که آنرا تصحیح و با مقدمه و تعلیقات و فرهنگ منتشر فرموده اند کلمهٔ مزبور را "متین و موقر" معنی کرده اند.

سعدی و خسرو

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نمانْد ما را

بارے بہ چشمِ احسان در حالِ ما نظر کن
کز خوانِ پادشاہان راحت بوَد گدا را

سلطان کہ خشم گیرد بر بندگانِ حضرت
حکمش رسد ولیکن حدّے بوَد جفا را

من بے تو زندگانی خود را نمی پسندم
کاسایشے نباشد بے دوستان گدا را

چون تشنہ جان سپردم آنگہ چہ سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاکِ من گیا را

۲

ز دور نیست میسر نظر به روی تو ما را
چه دولتے است تعالی اللہ از قدِ تو قبا را
از آنگہے کہ تو سلطان بہ ملکِ دل بنشستی
نشاطِ خواب بہ شبہا حرام گشت گدا را
ز تیغ کُش بحضورم کہ پادشاہِ تبانی
بدور باشِ فراقم مکُش ز بہرِ خدا را
دریغ جان کہ یکے بیش نیست ورنہ ز چشمت
بہ نرخِ نیک خریدن توان متاعِ بلا را
خرامشِ سرِ کو کن گہ از گہے بکرشمہ
کہ زیرِ خاک کنی زندہ کشتگانِ بلا را

۳

حالِ نیازمندی در وصف می نیاید
آنگه که باز گردی گوئیم ماجَرا را
باز آ و جانِ شیرین از من ستان به خدمت
دیگر چه برگ باشد درویشِ بےنوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بیند دیدارِ آشنا را
نه ملکِ پادشه را در چشمِ خوبرویان
وقعیست، اے برادر، نه زهدِ پارسا را
اے کاش برفتادے برقع ز رویِ لیلی!
تا مدّعی نماندے مجنونِ مبتلا را

۴۶

مفرّحے کہ طبیبان دہند دوست ندارم
کہ بُرد لذّتِ دردت ز کام ذوقِ دوا را

چو جان دهم قدمے سویم آوری کہ عزیزان
گلے دریغ ندارند خاکِ اهلِ وفا را

نہ من اسیرِ تبانم بہ اختیار ولیکن
گسست می نتواند کسے کمندِ قضا را

نسیم هم نرسد زو گہے کہ زندہ بمانم
مگر کہ بر سرِ کویش گذر نماند صبا را

بچشمِ خسرو از آنگہ کہ جا گرفت خیالش
ز آبِ چشم بهر سو گلے شگفت صبا را

۵

سعدی قلم به سختی رفتست و نیک بختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

خسرو

ے

امشب سبکتر میزنند این طبلِ بیهنگام را
یا وقتِ بیداری غلط بودست مرغِ بام را
یک لحظه بود این یا شبے کز عمرِ ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبے نابر گرفتہ کام را
هم تازه رویم هم خجل، هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریفِ قربت میدهی
جز سر نمیدانم نهادن عذرِ این اِقدام را
چون بختِ نیک انجام را با ما بکلّی صلح شد
بگذار تا جان میدهد بدگویِ بدفرجام را

بهرِ تو خَلقے میکُشد آخر مِن بدنام را
بس می نیابم، چون کنم وه این دلِ خود کام را
یک شب به بامے دیدمت، آنگه بیادِ پایِ تو
رنگین بساطے میکنم از خونِ دل آن بام را
خواہم که خونِ خود چو می در گردنِ جامت کنم
دانی چه دولت میدهی ہر ساعت از لب جام را
تا چند ہر دم از صبا در جنبش آید زلفِ تو
آخر دمے آرام ده دلهایِ بے آرام را
گر آبِ چشمے نیستت بارے کم از نظّارهٔ
این دم که آتش در زدم بازارِ ننگ و نام را

سعدیُ علَم شد در جهان صوفی و عامی گو بِدان
ما بُت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

۱۰

نگرفت در تو سوزِ من اکنون که خواهم چاره ای
دوزخ مگر پُخته کند این شعله هایِ خام را
من عاشقم اے پندگو نبوَد گوارانم که تو
از عافیت شربت دہی جانِ بلاآشام را
زینسان که دل در عاشقی بگسست تقویٰ را رسن
نتوان لگام از شرع کرد این توسنِ بد رام را
گرکُشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم
چون چرخ خنجر میدهد در کشتنم بهرام را

برخیز تا یک سو نہیم این دلقِ ازرق فام را
بر بادِ قلّاشی دہیم این شرکِ تقویٰ نام را
ہر ساعت از نو قبلۂ با بت پرستی میرود
توحید بر ما عرضہ کن تا بشکنیم اصنام را
مے با جوانان خوردنم بارے تمنّا میکند
تا کودکان در پے فتند این پیرِ دُرد آشام را
سرمایۂ بیچارگی قطمیرِ مردم میشود
ماخولیاےِ مہتری سگ میکند بلعام را
زین تنگناےِ خلوتم خاطر بصحرا میکشد
کز بوستان بادِ سحر خوش میدہد پیغام را

۱۲

خسرو

۱۳

غافل مباش ار عاقلی، دریاب اگر صاحبدلی
باشد کہ نتوان یافتن دیگر چنین ایّام را
جائے کہ سروِ بوستان باپایِ چوبین می چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سروِ سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل، منظورِ چشم، آرامِ دل
نے نے دلآرامش مخوان کز دل ببُرد آرام را
دنیا و دین و صبرِ و عقل از من برفت اندر غمش
جائے کہ سلطان خیمہ زد غوغا نماند عام را
بارانِ اشکم میدود وز ابرم آتش میجهد
با پختگان گو این سخن سوزِش نباشد خام را

۱۴

خسرو

۱۵

سعدیؒ ملامت نشُنود ور جان درین سر میرود
صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

۱۶

خسرو

۱۷

غافلند از زندگی مستانِ خواب
زندگانی چیست، مستی از شراب
تا نپنداری شرابے گفتمت
خانہ آبادان و عقل از وے خراب
از شرابِ شوقِ جانان مست شو
کانچہ عقلت میبرد شرّاست و آب
قرب خواہی، گردن از طاعت مپیچ
خواجگی خواہی، سر از خدمت متاب
خفتہ در وادی و رفتہ کاروان
ترسمش منزل نبیند جز بخواب

۱۸

زاد چُون از صُبحِ روشن آفتاب

ساقیِ خُورشید رُو دردہ شراب

لعل ندہی آن عرق دردہ کہ چُون

گُل برآرد ہم گُل است و ہم گُلاب

خرّم آن کو غرق می باشد مدام

چُون خیالِ دوست در مَی ہای ناب

عاشقی با یار سائی ہم خُوش است

ہمچنان کافتد میانِ بادہ آب

ہست مارا نازنینے مَی پَرَست

کو گھم بریان کُند گاہے کباب

تا نباشی تخمِ طاعت، دخلِ عیش
برنگیری، رنج بین و گنج یاب
چشمۂ حیوان بتاریکی در است
لؤ لؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
هر کہ دائم حلقہ بر سندان زند
ناگهش روزے بباشد فتحِ باب
رفت باید تا بکامِ دل رسید
شب نشستن، تا برآید آفتاب
سعدیا گر مُزد خواہی بے عمل
تشنہ خسپد کاروانے در سراب

۲۰

۲۱

نیم شب کامدٔ مرا بیدار کرد
من ہمان دولت ہمی دیدم بخواب
بیخودے زد راہم از نے تا بصُبح
خانہ خالی بود و اُو مست و خراب
آخرِ شب صُبح را کردم غلط
زانکہ ہم رویش بُد و ہم ماہتاب
زُلف بر کف شب ہمی پنداشتم
کز بنا گوشش بر آمد آفتاب
خاست از خواب و شرابم داد و گفت
نوش کُن بر پادشاہِ کامیاب

شاہ قطبُ الدّین کلیدِ ہفت ملک
کز درش دارد جہانے فتحِ باب

۲۳

ماهرویا رُویِ خوب از من متاب

بے خطا کُشتن چہ می بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی

وین نپندارم کہ بینم جُز بخواب

از درُونِ سوزناک و چشمِ تر

نیمہٗ در آتشم نیمے در آب

24

ھر کہ باز آید ز در پندارم اوست

تشنۂ مسکین آب پندارد سراب

ناوکش را جانِ درویشان ہدف

ناخنش را خُونِ مسکینان خضاب

ای ترا در دیدۂ من جایِ خواب

دیدۂ بے خوابم از تو جایِ آب

شب چو خوابم نیست بہرِ دیدنت

چند سازم خویش را عمدا بخواب

گُل شُد از عکسِ رُخت در چشمِ من

ز آتشِ دل میکَشم زان گُل گلاب

با خیالِ زلف و رویت چشمِ من

نیمۂ ابر ست و نیمے آفتاب

زان لبِ میگون کہ ہوش از من بَبُرد

خُون ہمی گریَم چو بر آتش کباب

۲۵

اُو سُخن میگوید و دل می بَرَد
او نمک می ریزد و مردُم کباب

حیف باشد بر چنین تن پیرہن
ظلم باشد بر چنان صُورت نقاب

خُوی بدامان از بنا گوشش بگیر
تا بگیرد خامہ ات بُویِ گلاب

فتنہ باشد شاھدے شمعے بدست
سر گران از خواب و سرمستِ شراب

بامدادے تا بشب رویت میوش
تا بپوشانی جمالِ آفتاب

از لبت دارم سوالے چون کنم
تنگ می آید دہانت در جواب

مست گشتم بسکہ خوردم خونِ دل
چون نگردم مست با چندین شراب

ہست خورشیدِ قیامت روی تو
خطِّ مشکین دفترِ یوم الحساب

زان قیامت عالمے در جنّت است
بندہ خسرو تا قیامت در عذاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

خسرو

۲۹

چه فتنه بود که حُسنِ تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمی توان انداخت
بلایِ غمزهٔ نامهربانِ خونخوارت
چه خُون که در دلِ یارانِ مهربان انداخت
زعقل و عافیت آن روز بر کران ماندم
که روزگار حدیثِ تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بُستان که سروِ قامتِ تو
برُست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کُن و از دیده من کنم زنهار
که دُشمنم ز برایِ تو در زبان انداخت

۳۰

چه تیر بود که چشمِ تو ناگهان انداخت
که بر نشانهٔ دلهایِ عاشقان انداخت
شمایلِ قدِ رعنا و طبعِ موزونت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
چه کرد پیشِ رُخت گُل، که گُلفروش او را
بدستِ خُود به گلُو بسته ریسمان انداخت
کمالِ حُسنِ تو جائے رسید در عالم
که خلق را به دو خُورشید در گمان انداخت
وفا و مهرِ تو، اے یارِ بیوفا، ما را
جُدا از خدمتِ یاران و دوستان انداخت

۳۱

به چشم های تو کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماهِ آسمان انداخت
همین حکایت روزی به دوستان برسد
که سعدی از پیِ جانان برفت و جان انداخت

۳۲

به هر نفس غمِ عشقت هزار تیرِ بلا
به نزدِ خسروِ مسکینِ ناتوان انداخت

۳۳

مجنونِ عشق را دگر امروز حالتست

کاسلام دینِ لیلی و دیگر ضلالتست

فرهاد را هر آنچه که شیرین ترُش کنَد

این را شکیب نیست گر آن زا ملالتست

عذرا که نانوشته بخوانَد حدیثِ عشق

داند که آبِ دیدۂ وامق رسالتست

مطرب همین طریقِ غزل گو نگاه دار

کاین ره که برگرفت بجائے دلالتست

اے مدّعی که میگذری بر کنارِ آب

مارا که غرقه ایم ندانی چه حالتست

۳۶

اے پیر، خاکِ پای تو نورِ سعادت است
مقراضِ توبۂ تو چو لای شہادتست
ھستی تو آن نظام کہ نونِ خطابِ تو
محرابِ راست کردہ برایِ عبادتست
دید آنکہ طلعتِ تو و بیداریش نبود
ہست آن سگے کہ خفتنِ صبحش بعادتست
تو شمعِ صبح و شعلۂ شوقے کہ از تو خاست
زان ہر یکیے شرارہ چراغِ ہدایت است
علّامۂ کہ معرفتِ انبیاش ہست
اورا بہ پیشِ تو محلِ استفادتست

زین در کجا رویم که ما را بخاکِ او

واو را بخونِ ما که بریزد حوالتست

گر سر قدم نمی کنمش پیشِ اهلِ دل

سر بر نمیکنم که مجالِ خجالتست

جُز یادِ دوست هرچه کُنی عمر ضایعست

جُز سرِّ عشق هرچه بگوئی بطالتست

مارا دِگر معامله باهیچکس نمانُد

بیعی که بے حضورِ تو کردم اقالتست

از هر جفات بویِ وفائے همی دمد

در هر تأنیّت دو هزار استمالتست

۳۷

در عہدِ تو قیامِ جہان از وجودِ تست
مانندِ صورتے کہ قیامش بمادِ تست
ہر یک مریدِ تو چو ہلالے ست از رکوع
ہر شب ہلال وار از آن در زیادِ تست
بتوان مرید گفت مریدِ ترا کہ اوست
آن مردمے کہ فتنہ عینِ سعادِ تست
اُمّید کز تو واصل گردد چو خورد و پیر
خسرو کہ بے وصال چو حرفِ ارادِ تست

سعدیؑ بشوی لوحِ دِل از نقشِ غیرِ او
علمی که ره بحق ننماید جهالتست

۳۸

دردِ عشق از تندرستی خوشترست
ملکِ درویشی زہستی خوشترست
عقل بہتر می نہند از کائنات
عارفان گویند مستی خوشترست
خود پرستی خیزد از دنیا و جاہ
نیستی و حق پرستی خوشترست
چون گرانباران بسختی می روند
ہم سبکباری و چستی خوشترست
سعدیا چون دولت و فرماندہی
می نماند، تنگدستی خوشترست

مفلسی از پادشائی خوشتر است
مفسدی از پارسائی خوشتر است
پادشاہی راست دردِ سر ولے
چون نگہ کردم گدائی خوشتر است
پادشاہان چون بخود ندھند راہ
با فقیران بے نوائی خوشتر است
آدمی چون کبر در سر میکند
با سگ کو، آشنائی خوشتر است
دل کہ از سودای خوبان بشکند
آن شکست از مومیائی خوشتر است

سعدی

۴۲

آشکارا عشقبازی با بُتان
از بسے زھدِ ریائی خُوشتراست
نیست لذّت عشق رابعد از وصال
عشقبازان را جُدائی خُوشتراست
عشقِ دونان خسروا از سر بنہ
عشق با سرِّ خُدائی خُوشتراست

۴۳

عیبِ یاران و دوستان هنر است
سخنِ دشمنان نه معتبرست
مهرِ مهر از درونِ ما نرود
ای برادر که نقش بر حجرست
چه توان گفت در لطافتِ دوست
هرچه گوییم از آن لطیف‌ترست
آنکه منظورِ دیدهٔ دلِ ماست
نتوان گفت شمس یا قمرست
هرکسی گو بحالِ خود باشید
ای برادر که حالِ ما دگرست

۴۴

شب گذشتست و اوّلِ سحر است
بانگِ بُلبل به مے نوید گر است
وقتِ اُو خوش که در چنین وقتے
بادہ بر دست و نازنین به بر است
کشتیِ بادہ نه بکفِ بادے
عُمر از انسان سودِ چو برگذر است
چند گوئی که مست و بیخبری
هر که اُو مست نیست بیخبر است
صرفهٔ خُشک زاهدان را باد
هر چه یار است در شرابِ تر است

۴۵

تو که در خواب بوده‌ای همه شب
چه نصیبت ز بلبلِ سحرست
آدمی را که جانِ معنی نیست
در حقیقت درختِ بی ثمرست
ما پراکندگانِ مجموعیم
یارِ ما غایبست و در نظرست
برگِ تر خشک می شود بزمان
برگِ چشمانِ ما همیشه ترست
جانِ شیرین فدایِ صحبتِ یار
شرم دارم که نیک مختصرست

گرچه بدمستی است عیبِ حریف
کَندنِ ریشِ محتسب هُنر است
گر به میخانه مفسدانِ شراب
پادشاهند، بنوع خاکِ در است
خُسروا چند از گنه ترسی
رو که عفوِ خُدای معتبر است

۴۷

این قدر دون قدر اوست ولیک
حدّ امکان ما همین قدرست
پرده بر خود نمی توان پوشید
ای برادر که عشق پرده درست
سعدی از بارگاه قربت دوست
تا خبر یافتست بیخبرست
ما سر اینک نهاده ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

۴۸

شاخِ گل از نسیم جلوه گراست
وقت گلبانگِ بلبلِ سحراست
خار پهلوی گل نشاند از آنک
بانگ بلبل بگوش های دراست
باغ در رقص و جنبش است از آنک
خونِ بسته ز بهرِ نیشتراست
چونکه پیوندِ تست گل، ای خار
نیش در حقِ او نه از هنراست
آخر ای گل نگر ز چندین سیم
که ترا یک دو سه قراضه زراست

۵۰

خلق را یاد میدهد ز شراب
آنکه از لالهٔ کوه کاسه گراست
لاله از می پیاله می گیرد
آنکه پیمانه پُر شود دِگراست
غنچه را بین فراهمی دهنش
گوئیا بوسه جایِ آن بسراست
چشمِ مستت کُشنده ایست عجب
خوابِ مستش از آن کُشنده تراست
ساقیِ من روانه کُن از کف
کشتیِ من که عمر برگذراست

51

سعدی

۵۲

باغ داد از نشاط و عیش خبر
ای خوش آنکس که مست و بیخبر است
خسروا چند از گنه ترسی
رو که عفوِ خدای معتبر است

۵۴

سعدی

۵۴

دامنِ گل ز ابرِ پُر گُہر است
باغ را زیب و زینتِ دگر است
غنچہ بر باد داد دل، چو کشاد
چشم بر گل کہ مُو بہ روی فر است
بہ یکی جام کش رسید از دور
نرگس افتادہ مست و بیخبر است
ہمہ از سرو می پرد بُلبل
نیک یکبارگی بلند پر است
ہر چہ تسخیر کیفَ یُحیی الارض
خواند بلبل بخطّ سبزہ در است

گل ورق راست کرد از شبنم
مهرهٔ آن ورق همه گهر است

دوستان راکنون ز بهرِ نشاط
جانبِ باغ و بوستان گذر است

ورقِ گل اگر لطیف افتاد
خطِّ سبزه از آن لطیف‌تر است

نرود سویِ باغ خسرو از آنک
باغِ او بزمِ شاهِ نامور است

۵۷

برمن که صبوحی زده ام خرقه حرامست
ای مجلسیان راهِ خرابات کدامست
هرکس بجهان خرمیئ پیش گرفتند
ما را غمت ای ماهِ پری چهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم
کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دامِ دلِ صاحب نظرانت خمِ گیسوست
وان خالِ بناگوش مگر دانهٔ دامست
با چون تو حریفی به چنین جای درین وقت
گر باده خورم خمرِ بهشتی نه حرامست

۵۸

۵۹

ما را چه غم امروز که معشوقه بکام است
عالم بمرادِ دل و اقبال غلام است
صیدے که دلِ خلقِ جهان بود بدامش
المنّة لله که امروز بدام است
از طاقِ دو ابروی تو اے کعبۂ مقصود
خلقے بہ گمانند کہ تا کعبہ کدام است
چشمِ تو اگر خونِ دلم ریخت عجب نیست
او را چہ توان گفت کہ او مستِ مدام است
خسرو کہ سلامت نکند عیب مگیرش
عاشق کہ ترا دید چہ پروای سلام است

با محتسبِ شهر نگوئید مرا گشت
تا خلق نه دانند که معشوقه چه نامست

دردا که بپختیم در این سوزِ نهانی
وآن را خبر از آتشِ ما نیست که خامست

سعدی مبراندیشه که در کامِ نهنگان
چون در نظرِ دوست نشینی همه کامست

۶۰

خسرو

۶۱

کارم چو زلفِ یار پریشان و درہمست
پشتم بسانِ ابروی دلدار پُرخمست
غم شربتے ز خونِ دلم نوش کرد و گفت
این شادیِ کسے کہ درین دور خرّمست
تنہا دلِ منست گرفتار در غمان
یا خود درین زمانہ دلِ شادمان کمست
زینسان کہ میدھد دلِ من دادِ ہر غمے
انصافِ ملکِ عالم و عشقش مسلّمست
دانی خیالِ رویِ تو در چشمِ من چہ گفت
آیا چہ جاست این کہ ہمہ روزہ بانمست

۶۲

خسرو

۶۳

۶۴

خواهی چو روزِ روشن دانی تو حالِ من
آن تیره شب بپرس که او نیز محرمست
ای کاشکی میانِ منستی و دلبرم
پیوندی این چنین که میانِ من و غمست

خسرو

۶۵

یارا بهشت صحبتِ یارانِ همدمست
دیدارِ یارِ نا متناسب جهنّمست

هر دم که در حضورِ عزیزی برآوری
دریاب کز حیاتِ تو حاصل همان دمست

نی هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمست
بس دیو را که صورتِ فرزندِ آدمست

آنست آدمی که در او حُسنِ سیرتی است
یا لُطفِ صورتیست دگر حشوِ عالمست

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام
جُز بر دو روی یارِ موافق که در همست

گر باغ پُر شگوفه و گلزار خرّم است
ما را چه سود، چون دلِ ما بستۂ غم است
چون بادِ صبح گردِ غمِ آباد کائنات
بسیار جُستہ ایم، دے شادمان کم است
جُز سیلِ غم نبارد ازین سقفِ نیلگون
مسکین کسے کہ ساکنِ این سبز طارم است
جُز خونِ دل مدام نباشد شرابِ اُو
ہر جا یکے فقیر در اطرافِ عالم است
اہلِ تمیز خوار و حقیرند نزدِ خلق
جاہل بنزدِ خویش بغایت مسلّم است

۶۷

آنان که در بهار بصحرا نمی روند
بویِ خوشِ ربیع بر ایشان محرّمست
و آن سنگدل که دیده بدوزد ز رُویِ خُوب
پندش مده که جهل دراو نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتّفاق
ور هست در مجاورتِ یارِ محرمست
گر خونِ تازه میرود از ریشِ اهلِ دل
دیدارِ دوستان که ببینند مرهمست
دُنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزے مقدمست

٦٨

چشمِ طرب چگونه توان داشتن ز چرخ
کاین خیره گرد نیز ز اصحابِ ماتم است
ز ابنایِ روزگار وفائے ندید کس
رحمت بر آن کسے که با ایشان نه همدم است
حقّا که یک پیالهٔ دُردے و پایِ خم
خوشتر بسے ز جام و سراپردهٔ جم است
خسرو برو، بکنجِ قناعت قرار گیر
می نوش و سر متاب ز یارے که محرم است

ممسک برای مال همه سال تنگدل
سعدی به روی دوست همه روز خرّمست

خسرو

۷۱

هزار سختی اگر بر من آید آسانست
که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالبِ دوست
که خارِ دشتِ محبّت گلست و ریحانست
اگر تو جور کُنی، جور نیست، تربیتست
وگر تو داغ نهی، داغ نیست، درمانست
نه آبروی که گر خونِ دل بخواهی ریخت،
مخالفت نکنم، آن کنم که فرمانست
زعقلِ من عجب آید صواب گویان را
که دل بدستِ تو دادم خلاف درجانست

رسید فصلِ گُل و باد عنبر افشانست
نگارخانهٔ جانان بهشتِ رضوان است
بسروِ باغ که بیند کنون که در هر باغ
هزار سروِ به هر گوشهٔ خرامانست
کنون بسویِ چمن بی بهشتیان نروم
که هرچه ذوقِ بهشت است سویِ خامانست
عجب که جام نمی افتد از کفِ نرگس
چنانکه او بغنودن فتان و خیزان است
حریفِ معنی گُل را بجان خرد، هرچند
که سهل قیمت و کالای دهر ازان است

۷۴

من از کنارِ تو دور اوفتاده‌ام نه عجب
گرم قرار نباشد که داغِ هجرانست

عجب در آن سرِ زلفِ معنبرِ مفتون
که در کنارِ تو خسپد چرا پریشانست

جماعتی که ندانند حظِّ روحانی
تفاوتی که میانِ دواب و انسانست

گمان برند که در باغِ عشق سعدی را
نظر به سیبِ زنخدان و نارِ پستانست

مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیشِ خردمند عذرِ نادانست

بگوشه هایِ چمن برگِ گل چو زمزمهٔ گوش
دراو بہ قطرہ نگر تا چه دُرِّ غلطان است
زخاره پودے و دامانِ کوه از لاله
کنون زر اطلسِ لعلش نگر که دامان است
زمین بباغ ندید آفتاب از پیِ شاخ
نگر ز خانه که در سایه هایِ بستان است
چنین که نرگس و گُل چشم را بصحنِ چمن
همی نهند، نگر آستانِ سلطان است
شگفته باد گلِ دولتِ تو تا ابد
گُلے که بلبلِ او خسروِ ثنا خوان است

وَمَا أُبَرِّئُ نَفسِی وَلا اُزَکِّیهَا
که هرچه نقل کنند از بشر در امکانست

76

خسرو

۷۷

چه رویست آن که پیشِ کاروانست
مگر شمعے بدستِ ساربانست
سلیمانست گوئی در عماری
که برباد صباتختش روانست
جمالِ ماه پیکر بر بلندی
بدان ماند که ماهِ آسمانست
بهشتی صورتے در جوفِ محمل
چو برجے کافتابش درمیانست
خداوندانِ عقل این طرفه بنیند
که خورشیدے بزیرِ سایبانست

بهر بیتے کہ وصفِ آن رخانست
چو نیکو بنگری شہ بیتِ آنست
کمرگہ بستہٴ او ہست جانم
مرا جانے است آن ہم در میانست
ندارم در میانِ تو سخن ہیچ
ولی جان را سخن در آن دہانست
بما گر میکند چشمِ تو شوخی
کہ شوخی شیوہ ہایِ سرخوشانست
بہر مُو زلفِ تو دارد دوصد دل
چہ دُزدے پُر دلے نامہربانست

چو نیلوفر در آب و مهر در میغ
پری رُخ در نقاب و پرنیانست

زروی کارِ من برقع برانداخت
به یک بار آنکه در برقع نهانست

نه بی اندک وفایِ سُست پیمان
که آن سنگین دلِ نامهربانست

ترا گر دوستی با ما همین بود
وفایِ ما و عهدِ ما همانست

بدار ای ساربان آخر زمانی
که عهدِ وصل را آخر زمانست

دِلم را بُرد و جان را کُشت چشمت
جهانگیر است و هم صاحبقرانست

وفا کردیم و با ما غدر کردند
برو سعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایانِ پیری
نه وقتِ پنجه کردن با جوانست

۸۲

خسرو

۸۳

امشب براستی شبِ ما روزِ روشنست
عیدِ وصالِ دوست علی رغمِ دشمنست
بادِ بهشت می گذرد یا نسیمِ باغ
یا نکهتِ دهانِ تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
چشمم که در سرست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول
تا خاطرم معلّقِ آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست

۸۴

آن خطّ پُر بلا که در آغازِ رُستن است
با اُو چه فتنه ها که در انبازِ رُستن است
ساکن تری که میدمد آن سبزه بر گلت
نی کاهلی که سبزهٔ آن بازِ رُستن است
آغازِ خطّ بما منما و مکُش از آنک
هر آفتی که هست در آغازِ رُستن است
با مار روا مدار که آید برون ز پوست
آن دُشمنِ کُشنده که بر سازِ رُستن است
ترسم که رازِ خسرو ازین دل برون دمد
خط با لبت نهفته که در رازِ رُستن است

دور از تو در جهانِ فراقم مجال نیست
عالم بچشمِ تنگدلان چشمِ سوزنست
عاشق گریختن نتواند ز دستِ شوق
هر جا که میرود متعلّق بدامنست
شیرین بدر نمی رود از خانه بی رقیب
داند شکر که دفعِ مگس بادبیزنست
جورِ رقیب و سرزنشِ اهلِ روزگار
با من همان حکایتِ گاو و دهل زنست
بازانِ شاه را حسد آید بدین شکار
کان شاهباز را دلِ سعدیٔ نشیمنست

86

خسرو

۸۷

ای کابِ زندگانیِ من در دهانِ تُست
تیرِ هلاکِ ظاهرِ من در کمانِ تُست
گر بر قعی فرو نگذاری تو بر جمال
در شهر هر که کُشته شود در ضمانِ تُست
تشبیهِ رُویِ تو نکُنم من بآفتاب
کاین مدحِ آفتاب، نه تعظیمِ شانِ تُست
گر یک نظر بگوشهٔ چشمِ ارادتی
با ما کنی و گر نکنی، حُکم از آنِ تُست
هر روز خَلق را سرِ یاری و صاحبی ست
ما را همین سر است که بر آستانِ تُست

۸۸

ای غمزه زن که تیرِ جفا در کمانِ تست
آهسته تر که دستِ دلم در عنانِ تست
بنمای رُخ که شاد برآیم ز دیدنت
روزے دو سه که غمزۂ میهمانِ تست
جانها بباد داد که دائم شکسته باد
آن گیسوئے که بر سرِ سروِ روانِ تست
داغیست از شرارۂ آهِ کسے مگر
خالِ سیه که بر رُخِ چون ارغوانِ تست
گر هر زمان بجانۂ دیگر شوی بناز
می زیبدت که مر همه عالم از آنِ تست

بسیار دیده ایم درختانِ میوه دار
زین به ندیده ایم که در بوستانِ تُست

گر دستِ دوستان نرسد، باغ را چه جُرم
منعی که میرود، گنه از باغبانِ تُست

بسیار در دل آمد اندیشه ها و رفت
نقشی که آن نمی رود از دل نشانِ تُست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کُنی
ای دوست همچنان دلِ من مهربانِ تُست

سعدیٰ بقدرِ خویش تمنّایِ وصل کُن
سیمُرغِ ما چه، لایقِ زاغ آشیانِ تُست

زان می زیم که بر دهن انگشتری نهم
شبها و این خیال برم کان دهانِ تُست

گفتم بکُشش که باز رهم، ناوکِ مژه
بنمود و گفت این همه از بهرِ جانِ تُست

فریادِ خسرو ار شنوی شب بکویِ خویش
رنجه مشو که فاختهٔ بوستانِ تُست

هر صُبحدم نسیمِ گُل از بوستانِ تُست
الحانِ بُلبُل از نفَسِ دوستانِ تُست
چُون خضر دید آن لبِ جان بخشِ دلفریب
گفتا که آبِ چشمۂ حیوان دهانِ تُست
یُوسف ببندگیت کمر بستہ بر میان
بودش یقین که ملکِ ملاحت از آنِ تُست
هر شاهدے که در نظر آمد به دِلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکانِ تُست
هرگز نشان زِ چشمۂ کوثر شنیدۂ
کو را نشانے از دهنِ بے نشانِ تُست

خسرو

۹۳

از رشکِ آفتابِ جمالت بر آسمان
هر ماه ماه دیدم چون ابروانِ تُست
این بادِ روح پرور از انفاسِ صُبحدم
گوئی مگر ز طرّهٔ عنبر فشانِ تُست
صد پیرهن قبا کنم از خرّمی اگر
بینم که دستِ من چو کمر در میانِ تُست
گفتند میهمانیِ عشّاق میکنی
سعدی ببوسهٔ زلبت میهمانِ تُست

۹۴

ای یارِ ناگزیر که دِل در هوایِ تُست
جان نیز، اگر قبُول کنی، هم برایِ تُست

غوغایِ عارفان و تمنّایِ عاشقان
حرصِ بهشت نیست که شوقِ لقایِ تُست

گر تاج میدهی غرضِ ما قبُولِ تو
گر تیغ می زنی، طلبِ ما رضایِ تُست

گر بنده می نوازی و گر بنده می کُشی
زجر و نواخت هر چه کُنی، رأیِ رأیِ تُست

گر در کمندِ کُفر، و گر در دهانِ شیر
شادی بروزگارِ کسی کآشنایِ تُست

ای آرزوی دیدن دلم در هوایِ تُست
جانم اسیرِ سلسلۂ مُشکسایِ تُست
هستند در دعایِ رهی جُمله مردمان
بهرِ نجاتِ عشق و رهی در دعایِ تُست
گه خشم و گه کرشمه و گه عشوه گاه ناز
مسکین کسے که شیفته و مبتلایِ تُست
تا چند تیغ بر کشی و سر طلب کُنی
اینک سرے که می طلبی زیرِ پایِ تُست
ما جان فدایِ خنجرِ تسلیم کرده ایم
خواهی ببخش و خواه بکُش رایِ رایِ تُست

هر جا که رُوی زنده دلے بر زمینِ تو
هر جا که دستِ غمزدہ بر دُعای تُست

تنها نہ من بقیدِ تو درماندہ ام اسیر
کز ہر طرف شکستہ دلے مبتلای تُست

قومے ہوای نعمتِ دُنیا ہمی برند
قومے ہوای عقبیٰ و ما را ہوای تُست

قوتِ روانِ شیفتگان التفاتِ تو
آرامِ جانِ زندہ دلان مرحبای تُست

گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی
عذرے کہ می رود بامیدِ وفای تُست

گفتی که ابر گشت فلانے ز آبِ چشم
این ابر مدّتیست که اندر هوایِ تُست
دِل رفت و نیز سِینه تهی شُد ز آبِ چشم
اے صبر باز گرد که آن جایِ جایِ تُست
اے خطِّ سبز بر لبِ جانان خضَر توُئی
مارا کُش چو آبِ خضر آشنایِ تُست
اے قُرصِ آفتاب که دُوری ز دستِ ما
آخر لبے بخش که خسرو گدایِ تُست

شاید که در حساب نیاید گناهِ ما
آنجا که فضل و رحمتِ بی منتهایِ تُست

کس را بقایِ دائم و عهدِ مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دائم بقایِ تُست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری ۱۰۰
موقوفِ آستانِ درِ کبریایِ تُست

سعدی ثنایِ تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنایِ تو حدِّ ثنایِ تُست

خسرو

۱۰۱

آبِ حیاتِ منست، خاکِ سرِ کویِ دوست
گر دو جهان خرّمیست ما و غمِ رویِ دوست
ولوله در شهر نیست جز شکنِ زلفِ یار
فتنه در آفاق نیست جز خمِ ابرویِ دوست
دارویِ مشتاق چیست؟ زهر ز دستِ نگار
مرهمِ عشّاق چیست؟ زخمِ بازویِ دوست
دوست بهندویِ خود گر بپذیرد مرا
گوشِ من و تا بحشر حلقهٔ هندویِ دوست
گر متفرّق شود خاکِ من اندر جهان
باد نیارد ربود گردِ من از کویِ دوست

عمر بپایان رسید در هوسِ روی دوست
برگ صبوری کراست بی رُخِ نیکوی دوست

گر همه عالم شوند منکرِ ما گو شوید
دُور نخواهیم شُد ما ز سرِ کوی دوست

قبلهٔ اسلامیان کعبه بوَد در جهان
قبلهٔ عشّاق نیست جز خمِ ابروی دوست

ای نفسِ صُبحدم گر نهی آنجا قدم
خسته دلم را بجُو در شکنِ موی دوست

جان بفشانم ز شوق در رهِ بادِ صبا
گر برساند بما صُبحدمی بُوی دوست

گر شبِ ہجران مرا تاختن آرد اجل
روزِ قیامت زنم خیمه به پہلویِ دوست
ہر غزلم نامہ ایست صورت حالے دراو
نامه نوشتن چه سود، چون نرسد سویِ دوست
لاف مزن سعدیا، شعرِ تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادویِ دوست

۱۰۴

روزِ قیامت که خلق روی به هر سُو کنند
خسرو مسکین نکرد میل بجُز سوی دوست

هرچه در رُویِ تو گویند به زیبائی هست
وآنچه در چشمِ تو از شوخی و رعنائی هست
سروها دیدم در باغ و تأمّل کردم
قامتے نیست که چون تو به دلآرائی هست
اے که مانندِ تو بُلبُل به سُخندانی نیست
نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه ترا از منِ مسکین نه گُلِ خندان را
خبر از مشغلهٔ بُلبُلِ سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی، اگر صبر کُنی
صبر نیکست کسے را که توانائی هست

در سرم تا ز سرِ زلفِ تو سودائے ہست
دلِ شیدایِ مرا با تو تمنّائے ہست

در رہِ عشق منہ زاھدِ بیچارہ قدم
گر ز بیگانہ و خویشت غم و پروائے ہست

دل کہ از غمزہ ربُودی بسرِ زلفِ سیاہ
گرچہ دُزدیست سیہ کار، دل آسائے ہست

باغبان تا گُلِ صد برگِ رُخِ خوبِ تو دید
در چمن بیش نگوید گُلِ رعنائے ہست

ہندویِ خالِ مُبارک بر خَت مقبل شد
گشت پرویز کہ در سلکِ تو لالائے ہست

هرگز از دوست شنیدی که کسی نشکیبد
دوستی نیست در آن دِل که شکیبائی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عُمر
هر که اُو را خبر از شنعت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که با یادِ تو اُنسی دارد
تا نگوئی که مرا طاقتِ تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست، ولیک
همه کس را نتوان گفت که بینائی هست
گفته بُودی همه زرقند و فریبند و فسوس
سعدی آن نیست، ولیکن چو تو فرمائی هست

هر شبے در غمِ ہجرت شبِ یلداست مرا
کہ بسائے بجہان یک شبِ یلدائے ہست

چوبِ خشک است بہ پیشِ قدِ تو ہر سروے
گرچہ اُو را بچمن قامت و بالائے ہست

مُردم از حسرتِ دیدار و نگفتی روزے
کہ مرا سوختۂ غم زدہ رُسوائے ہست

دعویِ ہستی و ناموس مکن خسرو ہیچ
تا ترا میلِ نظر بر رُخِ زیبائے ہست

دَردیست دَردِ عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمندِ عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانینِ عشق را
پروایِ قولِ ناصح و پندِ ادیب نیست

هر کو شرابِ عشق نخوردست و دُردِ دَرد
آنست کز حیاتِ جهانش نصیب نیست

در مُشک و عُود و عنبر و امثالِ طیّبات
خُوشتر ز بُویِ دوست دِگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجَهد بوالعجب بوَد
ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

بیرون میا ز پرده که ما را شکیب نیست
اینک بلند گفتمت از کس حجیب نیست

تا پای در رکابِ لطافت نهاده ای
اشکم کدام روز که پا در رکیب نیست

پیشِ رُخت که بر ورقِ لاله خط کشید
گر دفترِ گل است که هم در حسیب نیست

دِل با رُخت چگونه نگردد فریفته
از صُورتِ تو چیست که آن دلفریب نیست

چُون دِل ز دست رفت که راهِ اُمید بود
بر چشمِ تُست دیگر و بر کس عتیب نیست

گر دوست واقف است که بر من چه میرود
باک از جفایِ دشمن و جورِ رقیب نیست

بگرِست چشمِ دشمنِ من بر حدیثِ من
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

سعدیٰ ز دستِ دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

میلے نمیکند سوئے خسرو چو آبِ خضر
با آنکہ میلِ آب جز اندر نشیب نیست

اے کہ گفتی ہیچ مشکل چون فراقِ یار نیست
گر امیدِ وصل باشد ہمچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آبِ چشمِ من
وین عجب کانوقت می گریم کہ کس بیدار نیست

نوکِ مژگانم بسرخی بر بیاضِ روی زرد
قصّہء دل می نویسد حاجتِ گفتار نیست

اے نسیمِ صبح اگر باز اتفاقے افتدت
آفرین گوئی بر آن حضرت کہ مارا بار نیست

بارہا روی از پریشانی بہ دیوار آورم
ور غمِ دِل باکسے گویم بہ از دیوار نیست

آفتِ دینِ مسلمانی جز آن عیّار نیست
تشنهٔ خونِ مسلمانان جز آن خونخوار نیست
ما د عشقِ یار اگر در قبله و در میکدہ
عاشقانِ دوست را با کفر و ایمان کار نیست
یکقدم بر جانِ خود نه یکقدم بر دو جهان
زین نکوتر رهروانِ عشق را رفتار نیست
بر تنِ شیرین نظر هم هست بار از نازکی
بر دلِ فرهاد کوهِ بےستون هم بار نیست
در جهادِ نفس عاشق را کم از غازی مدان
گاهِ سربازی مقام کمتر از عیّار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیثِ خلق و روی
گر حدیثے ہست با یار ست، با اغیار نیست

قادری بر ہر چہ می خواہی مگر آزارِ من
زانکہ گر شمشیر بر فرقم نہی آزار نیست

احتمالِ نیش کردن واجبست از بہرِ نوش
حملِ کوہِ بے ستون بر یادِ شیرین بار نیست

سرو را مانی، ولیکن سرو را رفتار نہ
ماہ را مانی، ولیکن ماہ را گفتار نیست

گر دلم در عشقِ تو دیوانہ شُد، عیبش مکُن
بدر بے نقصان و زر بے عیب و گل بے خار نیست

اے برہمن بار ہ رد کردئ اسلام را
یا چو من گمراہ را در پیشِ بُت ہم بار نیست
چند گوئیدم کہ رو زُنّار بند اے بُت پرست
از تنِ خسرو کدامین رگ کہ آن زُنّار نیست

خوش الله از قد و بالای آن سروِ سهی
زانکه همتایش به زیرِ گنبدِ دوّار نیست
دوستان گویند سعدیٔ خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

خسرو

دوشم آن سنگدل پریشان داشت
یار دل بُرده دست بر جان داشت

* دیده دُر می فشاند در دامن
گوئیا آستینِ مرجان داشت

اندرونم ز شوق می سوزد
ورنه نالیدمے چه درمان داشت

می نپنداشتم که روز شود
تا ندیدم سحر که پایان داشت

* درِ باغِ بهشت بگشودند
باد گوئی کلیدِ رضوان داشت

۱۲۱

ترکِ مستم که قصدِ ایمان داشت
چشمِ او میلِ غارتِ جان داشت
خونِ من چون شراب می نوشید
از دلم هم کبابِ بریان داشت
خسروا ترکِ جان ببـاید گفت
که به یک دل دو دوست نتوان داشت

* غنچه دیدم که از نسیمِ صبا
همچو من دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربودۂ عشق
هر گلے بُلبُلے غزل خوان داشت
* رازم از پردہ برملا اُفتاد
چند شاید به صبر پنهان داشت

خسرو

۱۲۳

کیست آن لعبتِ خندان که پری وار برفت
که قرار از دلِ دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گُلِ رویش بگُلستان آورد
آبِ گُلزار بشد، رونقِ عطار برفت
صُورتِ یُوسفِ نادیده صفت می کردیم
چُون بدیدیم، زبانِ سخن از کار برفت
بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را
که مرا در حقِ این طایفه انکار برفت
در سرم بُود که هرگز ندهم دِل بخیال
بسرت از سرِ من آن همه پندار برفت

۱۲۴

برگ ریز آمد و برگِ گُل و گلزار برفت
سُرخ رُوئیِ رُخِ لاله و گلنار برفت
سرو بشگفت و چمن سبز شُد و نرگس خفت
گو برو از برِ من این همهٔ چُون یار برفت
نزدِ من بادِ خزان دوش غبارآلُوده
آمد و گفت که سروِ تو زگلزار برفت
خواستم تا بروم در طلبِ رفتهٔ خویش
یادم آمد رُخِ اُو' پایِ من از کار برفت
در دوید اشک چو بار آمدنِ خویش ندید
دل بنیداخت هم اندر ره و خونبار برفت

آخر این مورِ میان بستهٔ افتان خیزان
چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت
به خرابات چه حاجت که یکی مست شود
که بدیدارِ تو عقل از سرِ هشیار برفت
به نماز آمده محرابِ دو ابروی تو دید
دلش از دست ببردند و بزنّار برفت
پیشِ تو مردن از آن به که پس از من گویند
نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت
تو نه مردِ گلِ بستانِ امیدی سعدی
که به پهلو نتوانی به سرِ خار برفت

خونِ دِل گرچہ کہ بسیار برفت، اندک ماند
صبر ہرچند کہ بود اندک، بسیار برفت
بادِ خارے زرہِ گلرخِ من می آورد
جانم آویخت درآن خار و گرفتار برفت
ہرچہ از عقل فزون شد ہمہ عمرم جو جو
اندر این غارتِ غم جملہ بہ یک بار برفت
گلہ کرد آن بتِ شیرین زبرِ خسرو جست
خلہ کرد آن گلِ نسرین زبرِ خار برفت

۲۰۲۰

کس این کند که دل از یارِ خویش بردارد
مگر کسے که دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبرے دارم از حقیقتِ عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد
که از صفایِ درون با یکے نظر دارد
هلاکِ ما به بیابانِ عشق خواهد بُود
کجاست مرد که با ما سرِ سفر دارد
گر از مقابل شیر آید از عقب شمشیر
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

کسے کہ شمعِ جمالِ تو در نظر دارد
ز آتشِ دلِ پروانہ کے خبر دارد

ز مرہمش نشود سُود دردمندے را
کہ زخمِ کاریِ تیغِ تو بر جگر دارد

ز بیقراریِ زلفت قرار یافت دِلم
بہ زیرِ سایۂ اُو زان سبب مقر دارد

فضیلتے کہ جمالِ تر است بر خورشید
فضیلتیست کہ خورشید بر قمر دارد

چہ طوطی است خطِ سبزت اے پری چہرہ
کہ تکیہ بر گُل و منقار بر شکر دارد

وگر بهشت مصوّر کنند عارف را
به غیرِ دوست نشاید که دیده تر دارد
از آن متاع که در پایِ دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که اُو چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک می نهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشمِ ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عُمر
کدام عیب که سعدی خود این هُنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جُز تو در همه عالم کسی دگر دارد.

زسوزِ عشقِ تو ام آتشے است در سینہ
کہ اشک دیدۂ چُون ناردان خبر دارد
ز آتشِ دلِ آشفتگان حذر می کُن
کہ دُودِ خاطرِ خسرو بسے اثر دارد

۱۳۱

کیست آن ماهِ منوّر که چنین می گذرد
تشنه جان می دهد و ماءِ معین می گذرد
سروِ اگر نیز تحوّل کند از جای بجای
نتوان گفت که زیباتر ازین می گذرد
کام از و کس نه گرفتست بجز بادِ بهار
که بر آن زلف و بناگوش و جبین می گذرد
مردمِ زیرِ زمین رفتنِ او پندارند
کافتابست که بر اوجِ برین می گذرد
پای گو بر سرِ عاشق نه و بر دیدهٔ دوست
حیف باشد که چنین کس بزمین می گذرد

شب ز سوزے بر این جانِ حزین می گذرد
شعلهٔ آہِ من از چرخ برین می گذرد
منم و گریهٔ خون ہر شب و کس آگه نیست
با که گویم که مرا حال چنین می گذرد
سوزم آن نیست که از تشنگیم سینه بسوخت
آنست سوزم که بدل مارِ معین می گذرد
زاہد از صومعه زنہار که بیرون نروی
که ازان سوی بلایِ دِل و دین می گذرد
می گذشتی شب و از ماه برآمد فریاد
کاین چه فتنه است که بر روی زمین می گذرد

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد
گو حذر کن که هلاکِ دل و دین می گذرد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
با گمان افتم اگر خود به یقین می گذرد

گر کند روی بما یا نکند حکم او راست
پادشاهیست که بر ملکِ یمین می گذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین می گذرد

باد از بوی تو مستست دلیریش نگر
که دوان پیش شهِ تخت نشین می گذرد
قطبِ دنیا که فلک هر چه کند کار تمام
همه در حضرتِ آن رای متین میگذرد
گر کنی جور وگر تیغ زنی بر خسرو
همچنان دان که همان نیز و همین میگذرد

کے بُرست این گُلِ خندان و چنین زیبا شُد
آخر این غورۂ نوخاستہ چُون حلوا شُد
دیگر این مُرغ کے از بیضہ برآمد کہ چنین
بلبلِ خوش سخن و طوطیِ شکّرخا شُد
کہ در آموختن این لطف و بلاغت آن روز
مردم از عقل بدر بُرد کہ او دانا شد
شاخکے تازہ برآورد صبا بر لبِ جوی
چشمِ بر ہم نزدی سروِ سہی بالا شُد
عالمِ طِفلی و جہلِ حیَوانی بگُذشت
آدمی طبع و ملَک خوی و پری سیما شُد

هر کرا داعیۂ دردِ طلب پیدا شُد
عاقلان جُملہ برآنند کہ او شیدا شُد

آتشِ عشق ز ہر سینہ کہ زد شعلۂ مہر
گر ہمہ صبحِ مبین است کہ او رُسوا شُد

پیشِ رفتارِ تو اے آبِ روان از تو خجل
گر نشُد سرو چرا ساکن و پا بر جا شُد

چشمِ نرگس بہ گلِ روئ تو می بینم باز
ہم چو یعقوب کہ از بوئ پسر بینا شُد

از خطا بود کہ در چینِ سرِ زلفِ تو باد
رفت و زنجیر کشِ سلسلۂ سودا شُد

۱۳۸

عقل را گفتم از این پس به سلامت بنشین
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شُد

پُر نشد چُون صدف از لؤلؤی لالا دهنی
که نه از حسرتِ اُو دیدهٔ ما دریا شُد

سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست
وقتِ خوش دید و بخندید و گلی رعنا شُد

ساقیا باده بپیمای که بدنامیِ ما
بر سرِ کویِ تو افسانهٔ کشورها شُد
دلِ خسرو به کجا رفت که از تنگیِ عشق
همچو نقشِ دهنت کم زد و ناپیدا شُد

۱۳۹

سرِ جانان نه دارد هر که اُو را خوفِ جان باشد
بجان گر صُحبتِ جانان بر آید رائیگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد
خسک در راهِ مشتاقان بساطِ پرنیان باشد
ندارد با تو بازارے مگر شوریده اسرارے
که مهرش درمیانِ جان و مُهرش بر دہان باشد
پری رُویا چرا پنهان شوی از مردمِ چشم
پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد
نخواہم رفتن از دُنیا مگر در پایِ دیوارت
که تا در وقتِ جان دادن سرم بر آستان باشد

۱۴۰

کسے را کاین چنین زُلف و بناگوش آنچنان باشد
اگر در دیده و دل جای دارد جایِ آن باشد

بلائے گشت حُسنت بر زمین و ہمچو تو ماہے
اگر بر آسمان باشد بلایِ آسمان باشد

مرا چُون ہر دمے سالیست اندر حسرتِ رُویش
در این حسرت اگر صد سالہ گردم یک زمان باشد

بسے خواہم میانت را بگیرم، وہ ہمی ترسم
کہ تنگ آئی زمن، بی آنکہ چیزے درمیان باشد

چو از غم پارہ شُد جانت رہا کُن از لبِ لعلت
بدندان بر کنم چیزے کہ آن پیوندِ جان باشد

گر از رایِ تو بر گردم بخیلِ ناجوانمردم
روان از من تمنّا کُن که فرمانت روان باشد

بدریایِ نعمت غرقم گریزان از همه خلقم
گریزد دُشمن از دُشمن که تیرت در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند و جایِ حیرتست الحق
که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد

میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمائی
میانت کمتر از مُوئی و مویت تا میان باشد

به شمشیر از تو نتوانم که رویِ دِل بگردانم
وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد

به بوسے می فروشم جان، بشرطِ آنکه اندر وے
اگر جُز مهرِ خود بینی مرا جان رایگان باشد
جواهر بندے از تن بستهٔ هر بندِ زُلفت شُد
به بندم دل بجائے گر ازاین بندم امان باشد
دلِ خود را بزُلفِ چُون خُودے بر بند تا دانی
که جانِ چُون منے اندر دلِ شب بر چسان باشد
درُونم ز آتشِ اندیشه بند از بند می سوزد
عفا الله گو، اگر کس را تب اندر استخوان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می رود سعدی
ولیکن شورِ شیرینش بمانَد تا جهان باشد

ترا از وجهِ دل بُردن ورایِ حُسن آن باشد
که دیگر خوُبرویان را ندانم آنچنان باشد
لبانت آنچنان بوسم که جانم بر لبان آید
کنارت آن زمان گیرم که عُمرم درمیان باشد
تو خُود کَے بر سرم آئی و این دولت دهد دستم
نثارِ خاکِ پایت را کمینه تحفه جان باشد
بیفشان جُرعۂ ساقی، که آئی بر سرم روزے
که خشتِ قالبم خاکِ سرِ کُویِ مغان باشد
خیالِ قدو رویش را درونِ دیدہ جا کردم
که جایِ سرو و گُل آن به که در آبِ روان باشد

۱۴۶

زحالِ زارِ بیماران و زلفِ شامِ شبگیرش
کسے داند کہ چون خسروِ ضعیف و ناتوان باشد

۱۴۷

چہ کسی کہ ہیچ کس را بتو بر نظر نباشد
کہ نہ در تو باز ماند، مگرش بصر نباشد

نہ طریقِ دوستانست و نہ شرطِ مہربانی
کہ ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

مکُن ارچہ میتوانی کہ ز خدمتم برانی
نزنند سائلے را کہ درے دگر نباشد

بہ رہت نشستہ بُودم کہ نظر کُنی بہ حالم
نکُنی کہ چشمِ مستت ز خمار بر نباشد

ہمہ شب درین حدیثم کہ خنک تنے کہ دارد
مژۂ بخواب و بختے کہ بخواب بر نباشد

گذرد مہے و یک شب بہ مَنت گذر نباشد
برود شبے و ما را خبر از سحر نباشد
ز سرِ کرشمہ ہر دم گذری بہ سُوی دیگر
بہ دورُخ چو ماہ ماہے بہ مَنت گذر نباشد
رسدت، بر اوجِ خوبی اگر آفتاب گردی
کہ در آفتاب گردش چو توئے دگر نباشد
نتوان ز بعدِ دیدن نظر از تو بر گرفتن
نتواند آنکہ چشمش بُوَد و نظر نباشد
سُخنِ تو آن حلاوت کہ شکر تو اُنش گفتن
ز غمِ تو دارد ارنے سخن از شکر نباشد

چه خوش است مُرغِ وحشی که جفایِ کس نبیند
من و مُرغِ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت
نظری که سر نبازی ز سرِ نظر نباشد
قمری که دوست داری همه روز دل بر آن نه
که شبیت خُون بریزد که در اُو قمر نباشد
چه وجودِ نقشِ دیوار و چه آدمی که با اُو
سُخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
شب و رُوز رفت باید قدمِ روندگان را
چو به مائمنی رسیدی دگرت سفر نباشد

خبرم مپرس از من چو مقابلِ من آئی
کہ چو در رُخِ تو بینم ز خودم خبر نباشد
دلِ مستمندِ خسرو سُخنِ تو پیشِ ہر کس
چو قلم فرو نخواند اگرش دو سر نباشد

۱۵۱

عجبست پیشِ بعضے کہ تراست شعرِ سعدی
ورقِ درختِ طوبیست چگونہ تر نباشد

خسرو

۱۵۳

با کاروانِ مصری چندین شکر نباشد
در لعبتانِ چینی این خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم
با تیرِ چشمِ خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حُسنِ ماه رویان
هر کو به شر کند میل، او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سِرِّ عشق خالی
در پایهٔ جماد است اُو جانور نباشد

۱۵۶

ما را ز کوی جانان عزم سفر نباشد
بی عمر زندگانی کس را بسر نباشد

وصف دهان شیرین میگویم و ندانم
در وصف او چه گویم کان مختصر نباشد

زلف ترا بهر سو باد افکند از آن رو
تا بار خسته دلها بر یک دگر نباشد

وصل تو بی رقیبان هرگز نه شد میسّر
بی خار و خس کسی را گل در نظر نباشد

بر آه دردمندان خود را سپر نسازی
کاین تیر پُر بلا را سهم از سپر نباشد

الّا گذر نباشد پیشِ تو اهلِ دل را
ورنه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هوشم نماند باکس اندیشه ام توئی بس
جائے کہ حیرت آمد سمع و بصر نباشد

بر عندلیبِ عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوقِ اندرونش پروایِ در نباشد

تو مستِ خوابِ نوشین تا بامداد و بر من
شب ہا رود کہ گوئی ہرگز سحر نباشد

دل می برد بدعوی فریادِ شوقِ سعدی
الّا بہیمہ را کز دل خبر نباشد

۱۵۶

برآستانِ شاہی درویشِ بےنوا را
غیر از درِ گدائی راہِ دگر نباشد
باتو کجا رساند قاصد سلامِ خسروؔ
جائے کہ محرم آنجا بادِ سحر نباشد

تا آتشے نباشد در خرمنے نگیرد
طاعاتِ مدّعی را چندین اثر نباشد

خسرو

فلک را این همه تمکین نباشد
فروغِ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بُگذرد بر خاکِ پایت
عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مرواریدِ تاجِ خسروانیت
یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقایِ ملک باد این خاندان را
که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آن کو سر بگرداند ز حُکمت
از آن بیچاره تر مسکین نباشد

چمن را رنگ و بُو چندین نباشد
چمن را جعدِ مشک آگین نباشد
لبت را جان نخواهم حاشَ لله
که جان هرگز چنین شیرین نباشد
به زیبائیَ رخَت را مه نگویم
که مه را مُشتری چندین نباشد
جمالِ خُوب کَے باشد پری را
که شب با روز هم بالین نباشد
ترا هرگز خُود ای بد عهد و بد مهر
غمِ حالِ منِ مسکین نباشد

161

عدو را کز تو بر دل پای پیلست
بزن تا بیذقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق
وگر باشد چنین شیرین نباشد
خدایا دشمنش جائے بمیرد
که هیچش دوست بر بالین نباشد

۱۶۲

۱۶۳

مسلمانان من آن بت می پرستم
کہ در بتخانہ ہای چین نباشد
شما دین از منِ بیدل مجوئید
کہ ہرگز بیدلان را دین نباشد
مرا گوئید در ہجران مخور غم
کسے بے دوست چون غمگین نباشد

امروز در فراقِ تو دیگر بشام شُد
اے دیده پاس دار که خفتن حرام شُد
بیش احتمالِ سنگِ جفا خوُردنم نمانْد
کز رقّت اندرونِ ضعیفم چو جام شُد
افسوسِ خَلق میشنَوم در قفایِ خویش
کاین پُخته بین که درسرِ سودایِ خام شُد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیّدم
این دانه هرکه دید گرفتارِ دام شُد
گفتم یکے بگوشهٔ چشمت نظر کنم
چشمم در او بمانْد و زیارت مقام شُد

برمن کنون کہ بے تو جہان تیرہ فام شُد
اے شمعِ جان در آی کہ روزم بشام شُد
تو خوش بناز خفتہ کہ عیشت حلال باد
مسکین کسے کہ خواب بچشمش حرام شُد
ہر مُرغ شاد باگُل و ہر سرو در چمن
بیچارہ بُلبُلے کہ گرفتارِ دام شُد
ناز و کرشمۂ کہ کُنی ہر دم اے صبا
می زیبدت کہ پیشِ تو سلطان غلام شُد
در آستانُت لافِ رسیدن کرا رسد
آنرا کہ زیرِ پایِ دو عالم دو گام شُد

اے دل نگفتمت کہ عنانِ نظر بتاب
اکنونت افکند کہ ز دستت لگام شُد
نامم بعاشقی شُد و گویند توبہ کُن
توبت کنون چہ فایدہ دارد کہ نام شُد
از من بعشقِ رُویِ تو مینماید این سخن
طوطی شکر شکست کہ شیرین کلام شُد
ابنایِ روزگار غلامان بہ زر خرند
سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شُد
آن مدّعی کہ دست ندادے ببندِ کس
این بار در کمندِ تو افتاد و رام شُد

۱۶۶

گفتی نہ تمام بعشق، آرے این سخن
دانی، چو بشنوی کہ فلانی تمام شد
بدنامیست عشقِ بتان، دور بہ زما
آن عاشقے کہ دُور زما نیکنام شُد
دی آن کلاہِ زہد کہ صوفی بفرق داشت
بر دستِ ساقیِ چو تو امروز جام شُد
خسرو کہ زیست باہمہ خوبان بہ توسنی
اینک بہ نیم چابکِ عشقِ تو رام شُد

شرحِ نعمت بوصف نخواهد شُدن تمام
جهدم به آخر آمد و دفتر تمام شُد

۱۶۸

خسرو

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیشِ تو رفتن نتواند
دُنبالِ تو بُودن گنه از جانبِ ما نیست
با غمزه بگو تا دلِ مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سرِ مجروح
در وی خبرت نیست که چون میگذراند
بخت آن نکند با منِ سرگشته که یکروز
همخانهٔ من باشی و همسایه نداند
هر کو سرِ پیوندِ تو دارد بحقیقت
دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

من سرو ندیدم که ببالایِ تو ماند
بالایِ تو سروے است که گل میشگفاند
بگُذار که این عاشقِ دلسوخته بے تو
یک لحظه نمانَد که بیک جای بماند
ترسم که بکامِ دلِ دُشمن بنشینم
باآنکه فلک با تو بکامم بنشاند
فریاد که از تشنگیم جان بلَب آمد
کس نیست که آبے بلبِ تشنه رساند
فریاد که بیداد ز حد بردی و از تو
فریاد رسے نیست که دادم بستاند

امروز چه دانی توکه در آتش و آبم
چون خاک شوم، باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانیِ مشتاق
گویند که نالیدنِ بلبل بچه ماند
گل را همه کس دست گرفتند و نخواند
بُلبُل نتوانست که فریاد نخواند
هر ساعتی این فتنهٔ نوخاسته از جای
برخیزد و خلقی متحیّر بنشاند
در حسرتِ آنم که سر و مال بیکبار
در دامنش افشانم و دامن نفشاند

دیوانهٔ در سلسله گر بوی تو یابد
دیوانه شود ، سلسله درهم گسلاند

وقت است که بیدار شود دیدهٔ بختم
وز چنگِ غم و درد و عذابم برهاند

آسان شود این مشکلِ درویشِ تو امشب
کاحوالِ جهان جمله بیک حال نماند

ما بندهٔ خسرو که بسختی بنهد دل
هم عاقبتش بخت بمقصود رساند

سعدی تو در این بند بمیری و نداند
فریاد مکُن یا بکُشد یا برهاند

۱۷۴

خسرو

۱۷۵

۲:۲۸

اینان مگر ز رحمتِ محض آفریده اند
کارام جان و اُنسِ دل و نورِ دیده اند
لطف آیتیست در حقِ اینان و کبر و ناز
پیراهنی که بر قدِ ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لبِ لعل بویِ شیر
شیرین لبان نه شیر که شکّر مزیده اند
پندارم آهوانِ تتارند مشک ریز
لیکن بزیرِ سایهٔ طوبیٰ چریده اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کاین حوریان بساحتِ دُنیا خزیده اند

اہلِ خرد کہ از ہمہ عالم بریدہ اند
داند خرد کہ از چہ بکنج آرمیدہ اند
دانندگان کہ وقتِ جہان خوش بدیدہ اند
خوش وقتشان کہ گوشۂ عزلت گزیدہ اند
محرم درونِ پردۂ مقصود نیستند
جُز عاشقان کہ پردۂ عصمت دریدہ اند
برتر جہان جمازۂ ہمّت کہ کاہلند
آن بُختیان کہ سدرہ و طوبیٰ چریدہ اند
در بیضہ پرِّ مرغ نرُوید برون تر آی
کت پر دہد، گر آن بہ بلندی پریدہ اند

آبِ حیات در لبِ اینان بظنِّ من
کز لوله‌هایِ چشمهٔ کوثر مکیده اند
دستِ گدا بسیبِ زنخدانِ این گروه
نادر رسد که میوهٔ اوّل رسیده اند
گُل بر چنند روز بروز از درختِ گُل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند
عذریست هندویِ بُتِ سنگین پرست را
بیچارگان مگر بُتِ سیمین ندیده اند
این لطف بین که با گلِ آدم سرشته اند
وین رُوح بین که در تنِ آدم دمیده اند

جان نیز نیست با دگران این گروه را
کز بهرِ عزمِ عالمِ وحدت پریده اند
نا رفته ره رونده بجائے نمیرسد
ناچار رفته اند ره، آنکه رسیده اند
وان جان کنان که در غمِ مالست جانشان
جان داده اند و پارۂ خاکے خریده اند
خسرو مگوی بد که در این گنبد از صدا
خلق آنچه گفته اند همانرا شنیده اند

آن نقطه هایِ خال چه شایان نشانده اند
وین خطّ های سبز چه موزون کشیده اند
بر استوایِ قامتِشان گوئیٔ ابروان
بالایِ سروِ راست هلالی خمیده اند
با قامتِ بلندِ صنوبر خرامشان
سروِ بلند و کاج بشوخی چمیده اند
سحرست چشم و زلف و بناگوششان دریغ
کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده اند
زایشان توان بخونِ جگر یافتن مُراد
کز کودکی بخونِ جگر پروریده اند

یاران کہ زخشم تیرِ بلایت چشیده اند
با جانِ پاره از همه عالم رمیده اند

بس زاهدانِ شهر کز آن چشمِ پُرخمار
سبحه گسسته اند و مصلّا دریده اند

ترسندگان بجورِ دلت یار نیستند
مرغانِ دشت دان کہ بسنگی خمیده اند

بنمای شکلِ خود کہ بسی خون گرفتگان
جانها بکف نهاده بدین رسیده اند

تر دامنان کسان شُده اند از تو کز صفا
دامن ز سلسبیل و ز کوثر کشیده اند

دامن کشانِ حُسن دلآویز را چه غم
کاشفتگانِ عشق گریبان دریده اند
در باغِ حُسن خوشتر از اینان درخت نیست
مرغانِ دل بدین هوس از بر پریده اند
با چابکانِ دلبر و شوخانِ دلفریب
بسیار در فتاده و اندک رهیده اند
هرگز جماعتے کہ شنیدند سرِّ عشق
نشنیده ام کہ باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانۂ خالے نظر کُنی
ساکن کہ دامِ زلف بر آن گستریده اند

جارُوبِ آستانِ تو معزُول شد زکار
زان جعدہا کہ بر سرِ کویت بریدہ اند
آنانکہ عاشقانِ ترا طعنہ میزنند
معذور دارشان کہ رُخت را ندیدہ اند
یابند زین پس از غزلِ خسروِ اہلِ دل
سوزے کہ در فسانۂ مجنون شنیدہ اند

گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل
پس زاهدان برایِ چه خلوت گزیده اند
نادر گرفت دامنِ سودایِ وصلشان
دستے که عاقبت نه بدندان گزیده اند
در خاکِ ره نشستنِ سعدی عجب مدار
مردان چه جایِ خاک که برخون طپیده اند

۱۸۴

رندانِ پاکباز که از خود بریده اند
در هرچه هست حسنِ دلآرام دیده اند
خود بین نیند زانهمه چون چشمِ مردمند
روشندل اند از آنهمه چون نورِ دیده اند
چون رهروان ز منزلِ هستی گذشته اند
بی خویش رفته اند و بمقصد رسیده اند
آزاد گشته اند بکلّی ز هر دو کون
وز جان و دل غلامیِ جانان خریده اند
باغم نشسته اند و ز شادی گذشته اند
از تن رمیده اند و بجان آرمیده اند

از گفتگوی نیک و بدِ خلق رَستہ اند
تا مرحبائے از لبِ دلبر شنیدہ اند
خسرو چہ گوئی از خُم و ساغر کہ میکشان
جای شراب ساغرِ وحدت کشیدہ اند

یار باید که ہر چہ یار کند
بر مرادِ خود اختیار کند
زینہار از کسے کہ در غمِ دوست
پیشِ بیگانہ زینہار کند
بارِ یاران بکش کہ دامنِ گُل
آن برد کا حتمالِ خار کند
خانۂ عشق در خراباتست
نیکنامی در او چہ کار کند
شہر بندِ ہوایِ نفس مباش
سگِ شہر استخوان شکار کند

۱۸۸

ہر کہ دل با غمِ تو یار کند

تیغ را بر سر اختیار کند

ہر کسے را محل کجا کہ قدم

در رہِ عشق استوار کند

چون تو برقع برافگنی ایّام

صحنِ آفاق پُرنگار کند

ور بجولان درآری اشہبِ حُسن

چشمِ خورشید پُرغبار کند

در وصالِ تو تا بصد فرسنگ

غم ز نزدیکِ من فرار کند

هر شبے یارِ شاہدے بودن
روزِ ہشیاریت خمار کند
قاضیِ شہرِ عاشقان باید
کہ بیک شاہد اختصار کند
سرِ سعدیٰ سرایِ سلطانست
تا درآنجا کسے گذار کند

۱۹۰

اندر آن آرزوست خسرو نیز
کہ شبے بر درت قرار کند
بس ز لعلِ تو بوسہ ہا دزدد
بر رکابِ تو تا نثار کند

191

خوبرویانِ جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهانِ ملاحت چو بنخچیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظرے کن بمنِ خستہ کہ اربابِ کرم
بضعیفان نظر از بہرِ خدا نیز کنند
عاشقان را زبرِ خویش مران تا برِ تو
سر و زر ہر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دلِ من عیب مکُن
کاین گناہیست کہ در شہرِ شما نیز کنند

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند
دل برآن مهر نه بندی که جفا نیز کنند
چند گویند که گه گه بدلش میگذری
این حدیثے است که بهرِ دلِ ما نیز کنند
عالمے را کُشد از غمزه که تُرکان بخدنگ
گر بکُشتند بسے صید رها نیز کنند
عاشقان گرچہ ترا بهرِ جفا بد گویند
از پیِ چشمِ بدِ خلق دعا نیز کنند
هجر مپسند، چو دانی که وکیلانِ سپهر
دوستان را بهم آرند و جفا نیز کنند

بوسهٔ زان دهنِ تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطائی بچشم از تو خطا نیست عجب
کانکه از اهلِ صوابند خطا نیز کنند

گر رود نامِ من اندر دهنت، باکے نیست
پادشاهان بغلط یادِ گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یادِ تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

۱۹۴

منعمان گرچه برانند گدا را از در
گه گهے حاجتِ درویش روا نیز کنند
سوِیِ خسرو نگھے کن بطفیلِ دگران
کاہلِ دولت نگھے سوِیِ گدا نیز کنند

سروِ بلند بین که چه رفتار میکند
وآن ماهِ محتشم که چه گفتار میکند
آن چشمِ مست بین که بشوخی و دلبری
قصدِ هلاکِ مردمِ هشیار میکند
دیوانه میکند دلِ صاحب تمیز را
هرگه که التفات پری وار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او
وآن سست عهد روی بدیوار میکند
عاقل خبر ندارد از اندوهِ عاشقان
خفتست و عیبِ مردمِ بیدار میکند

شوخی نگر که آن بُتِ عیّار میکند
دل را به بندِ زُلف گرفتار میکند
هردم بشیوهٔ ز کسے می بَرَد دلے
در حلقه هایِ زلف نگونسار میکند
دشمن دریغ بود که ره یافت پیشِ دوست
حیفست گل که همدمِ خار میکند
انکارِ عشقبازیِ ما می کنند خلق
ما خاکِ آن کسیم که این کار میکند
تا دید شیخ رونقِ بازارِ عاشقان
هر بامداد خرقه ببازار میکند

من طاقتِ شکیب ندارم ز روی خوب
صوفی بعجزِ خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعهٔ رویِ نیکوان
صد بار توبه کرد و دگر بار میکند
سعدیٰ نگفتمت که خَمِ زلفِ شاهدان
در بندِ او مشو که گرفتار میکند

جز عقلِ عاقلان نکند صید چشمِ تو
مست است و قصدِ مردمِ ہشیار میکند
در خوردِ دوست نیست نثارِ سرِ ترا
خسرو سرے کہ دارد ایثار میکند

۱۹۹

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهایِ کارِ من از عشق چون شود
دل برقرار نیست که گویم نصیحتے
از راهِ عقل و معرفتش رهنمون شود
یار آن حریف نیست که از در در آیدم
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لبِ شیرین گزیر نیست
در کوهِ محنتم بمثل بیستون شود
ساکن نمی شود نفسے آبِ چشمِ من
سیماب، طرفه نبود، اگر بے سکون شود

هرشب دلم ز دستِ خیالت زبون شود
تا حالِ من بعاقبتِ کار چون شود

خونریز گشت مردمِ چشمت چو ساقیٔ
کز دستِ وی قرابهٔ می سرنگون شود

بارانِ اشک خانهٔ چشمم خراب کرد
دستم هنوز زیرِ زنخدان ستون شود

تا باکمالِ حسن چو ماهی برآمدی
هرشب بچرخ کاهشِ من بر فزون شود

یک ره اگر چو کبک خرامی بسویِ باغ
گر کبک بیندت بتگِ پا برون شود

دم درکش از ملامتم ای دوست زینهار
کاین دردِ عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفرانِ چهرهٔ من لاله‌گون شود
دیوارِ دل بسنگِ تعنّت خراب گشت
رختِ سرایِ عقل بیغما کنون شود
چون دورِ عارضِ تو بر انداخت رسمِ عقل
ترسم که عشق در سرِ سعدی جنون شود

۲۰۲

دل را بسوختی و هنوز از برایِ تو
سوگند میخورد که به آتش درون شود
یکبارگی خیالِ تو ما را زبون گرفت
زینگونه کس چگونه کسے را زبون شود

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس ناله های زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خطِ یار آید
گلی بدست من آید چو روی تو هیهات
هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
ز گلستان جمالش نصیب خار آید

بهار بے رُخِ گلرنگِ تو چہ کار آید
مرا یک آمدنت بہ کہ دہ بہار آید
اگر دو اسپہ در آید بہ گردِ تو نرسد
گُلِ پیادہ کہ او بر صبا سوار آید
خیالِ رویِ تو از دیدہ می رود بیرون
اگر نہ از مژہ پایش بنوکِ خار آید
مرا چو مویِ سرت ساخت چشمِ جادویت
کہ مویِ سرِ زپیِ جادوئی بکار آید
ہزار کُشتہ بفتراکِ گیسو آویزان
ہمی رود چو سوارے کہ از شکار آید

۲۰۵

طمع مدار وصالے کہ بے فراق بود
ہر آینہ پسِ ہر مستیئے خمار آید
مرا زمانہ ز یاران بمنزلے انداخت
کہ راضیم بہ نسیمے کزان دیار آید
فراقِ یار بیکبار بیخِ صبر بکنْد
بہارِ وصل ندانم کہ کَے ببار آید
دلا اگرچہ کہ تلخست بیخِ صبر ولے
چو بر امیدِ وصالست خوشگوار آید
پس از تحملِ سختی اُمیدِ وصل مراست
کہ صبح از شب و تریاق ہم زمار آید

۲۰۶

غمِ تو بارِ گران است، لیک چون از تُست
دلم گران نشود، گر هزار بار آید
توئی مرادِ دل و کے بود ز آمدنت
مرادِ خسروِ بیچاره در کنار آید

۲۰۷

ز چرخِ عربده جو بس خدنگِ تیرِ جفا
بجست و در دلِ مردانِ ہوشیار آید
چو عُمرِ خوش نفَسے گر گذر کنی بر من
مرا ہمان نفَس از عُمر در شمار آید
بجز غلامیِ دلدارِ خویش سعدی را
ز کار و بارِ جہان گر شہیست، عار آید

۲۰۸

کاروانِ شکر از مصر به شیراز آید
اگر آن یارِ سفر کردهٔ ما باز آید
گو تو باز آی که گر خونِ منت درخوردست
پیشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید
نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار
چیست تا در نظرِ عاشقِ جانباز آید
من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر
کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید
اگر این داغِ جگرسوز که بر جانِ منست
بر دلِ کوه نهی، سنگ به آواز آید

۲۱۰

باشد آن روز که آن فتنه بما باز آید
لیک از آنگونه که او رفت کجا باز آید
رفت و باز آمدنش تا بقیامت نبوَد
ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید
ای صبا از سرِ آن کوی غبارے بمن آر
مگر این دل که زجا رفت بجا باز آید
یارب این سروِ در آن باغ نه تنها مانده است
باز پرسم خبر از بادِ صبا باز آید
چند روز است کزین سو گذرے می نکند
باز گوئید مگر جانبِ ما باز آید

من همان روز که رویِ تو بدیدم گفتم
هیچ شک نیست که از رویِ چنین ناز آید
هرچه از صورتِ عقل آید و در وهم و قیاس
آن که محبوبِ منست از همه ممتاز آید
گر تو باز آئی و بر ناظرِ سعدی بروی
هیچ غم نیست که منظور به اعزاز آید

۲۱۲

خسروا رفتنِ او نه زپیش آمدنست
بدعا ساز، خدایا بدعا باز آید

۲۱۳

بسرِ من اگر آن طرفه پسر باز آید
عمرِ من هرچه برفته است ز سر باز آید

زو نبودم بنظر قانع و می کردم ناز
کارِ من کاش کنون هم بنظر باز آید

ماهِ من رفت که از حسن بشکلے دگراست
وه که ماہے برود شکلِ دگر باز آید

ہوش و دل رفت ، بجان آمدنش میخواہم
چہ کنم چیزے از آن رفتہ مگر باز آید

برو ای صورتِ آن چشم که در چشمِ منی
که زفته است زکویش زسفر باز آید

دیده چندان بکفِ پایِ سفیدش مالم
کہ سیاہش کنم از مالش اگر باز آید
طرفہ تیریست کہ بر سینہ زند ، ہجرانش
کز جگر نگذرد و ہم بجگر باز آید
گاہِ گریہ رسد آنجم بکمر، باز رود
باز چون گریہ کنم تا بکمر باز آید
خبرے ہم نفرستاد کہ گر باز رود
خسروِ بے خبر آخر بہ خبر باز آید

نہ چندان آرزومندم کہ وصفش درمیان آید
وگر صد نامہ بنویسم حکایت بیش ازآن آید
مرا تو جانِ شیرینی تبلخی رفتہ از اعضا
الا ای جان بتن باز آ، وگرنہ تن بجان آید
ملامتہا کہ برمن رفت و سختیہا کہ پیش آمد
گر از ہر نوبتے فصلے بگویم داستان آید
چہ پروایِ سخن گفتن بود مشتاقِ خدمت را
حدیث آنگہ کند بلبل کہ گل با بوستان آید
چہ سود آبِ فرات آنگہ کہ جانِ تشنہ بیرون شد
چو مجنون برکنار افتاد لیلی با میان آید

۲۱۸

سحرگاہان کہ باد از سوی گُل عنبرفشان آید
چو گُل جامہ درم کانم زگُل بوی نشان آید
نگارا دیدہ در رہ ماندہ ام وین آرزو در دل
کہ یارب نازنین یارے چو تو بر من چسان آید
حذر کن از دم سردِ گرفتاران، مباد آن دم
کزانیسان، تند بادے بر چنان سرو روان آید
غمت ہر شب رسد در کشتنم وانگہ امان یابم
کہ از بہرِ شفاعت را خیالت درمیان آید
بدینسان چون زید عاشق کہ از بہرِ خراش آن
زبان خنجر شود در دل چو نامت بر زبان آید

من ای گل دوست میدارم ترا کز موی مشکینت
چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کزان جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی
ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
خطا گفتم بنادانی که جوری می کند عذرا
نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
دگر بارش بفرمائی بفرق سر دوان آید

۲۲۰

مکش چندین مُسلمان را کہ جانے ماندہ در قالب
نہ آن مرغیست جان کو باز سویِ آشیان آید
برسمِ بندگی بپذیر خسرو را چہ کم گردد
بہ سلکِ بندگانت گر غلامے رایگان آید

۲۲۱

زمینِ باغ و بستان را بعشقِ بادِ نوروزی
بباید ساخت باجورے کہ از بادِ خزان آید
گرت خونابہ گردد دل زدستِ دوستان سعدی
نہ شرطِ دوستی باشد کہ از دل بردہان آید

۲۲۲

خسرو

۲۲۳

آن نه عشقست که از دل بدهان می آید
وان نه عاشق که زمعشوق بجان می آید.
گو برو در پسِ زانویِ سلامت بُنشین
آنکه از دستِ ملامت بفغان می آید
کشتیِ هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر بکران می آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
چشمِ رغبت که بدیدارِ کسے کردی باز
باز برهم منه، ار تیر و سنان می آید

۲۲۴

سبزه ها میدمد و آبِ روان می آید
ابر چون دیدهٔ من گریه کنان می آید
از پسِ گشتنِ صحرا و لبِ جوی و چمن
هوسے در دلِ هر پیر و جوان می آید
سروِ بالای من از من شده، زانم ناخوش
که به گلزار بسے سروِ روان می آید
جان کشم پیش و جهان هم اگرم دست دهد
اندر آن راه که آن جانِ جهان می آید
نه همانا که من امشب بکشم تا بسحر
کای صبا از تو مرا بوی فلان می آید

عاشق آنست که بیخویشتن از ذوقِ سماع
پیشِ شمشیرِ بلا رقص کنان می آید
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
کاین خدنگ از نظرِ خلق نهان می آید
اندرون با تو چنان اُنس گرفتست مرا
که ملالم ز همه خَلقِ جهان می آید
شرطِ عشقست که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
سعدیا این همه فریادِ تو بی دردی نیست
آتشی هست که دُود از سرِ آن می آید

۲۲۶

۲۲۷

اینک آن شوخ همی آید و خلقے بیهوش
مرده را مژده رسانید که جان می آید
بنه ای باد فزدن بارِ غبارش زین پیش
که گرانبار دل و جانِ کسان می آید
کوهِ غم دارم و یک لحظه برون می ریزم
بر دلِ نازکش آن نیز گران می آید
خسروا دست بفتراکِ اُمیدِ که زدی
توسنے دان که نه در ضبطِ عنان می آید

زینهار از دہانِ خندانش
واتشِ لعل و آبِ دندانش
مگر آن دایہ کاین صنم پرورد
شہد بودست شیرِ پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش
در چنین حُور در بہشت آید
ہمہ خادم شوند غلمانش
چاہے اندر رہِ مسلمانان
نیست الّا چہ زنخدانش

لب نگر وان دهانِ خندانش
وان خمِ طرّهٔ پریشانش
روی چون بامدادِ تابستان
زلف همچون شبِ زمستانش
تیرِ بالایِ او نخست مرا
از گشادِ زهِ گریبانش
دامن از ماهی کشد امروز
چنگِ ما روزِ حشر و دامانش
کوفته ماند شخصِ چون زرِ من
از دلِ سختِ همچو سندانش

چند خواهی چو من برین لبِ چاه
متعطّش بر آبِ حیوانش

شاید این روی اگر سبیل کند
بر تماشاکنانِ حیرانش

بسکه در خاک می طپند چو گوی
از خمِ زلفِ همچو چوگانش

لاجرم عقل منهزم شد و صبر
که نبودند مردِ میدانش

ما دگر بی تو صبر نتْوانیم
که همین بود حدِّ امکانش

چون فرو برد در دلم دندان
جان فرستم بمزدِ دندانش
دلِ من گشت خون و خونِ دلم
آب شُد در چہِ زنخدانش
خسروا پرسشے بکن کہ بدل
خار دارم ز نوکِ مژگانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

خسرو

من اگر نظر حرامست چہ بسے گناہ دارم
چہ کنم نمی توانم کہ نظر نگاہ دارم

ستم از کسے است بر من کہ ضرورتست بردن
نہ قرارِ زخم خوردن نہ مجالِ آہ دارم

نہ فراغتِ نشستن نہ شکیبِ رخت بستن
نہ مقامِ ایستادن نہ گریز گاہ دارم

نہ اگر ہمی نشیند نظرے کند برحمت
نہ اگر ہمی گریزم دگرے پناہ دارم

بسم از قبولِ عامی و صلاحِ نیکنامی
چو بہ ترکِ سر بگفتم، چہ غم از کلاہ دارم

نکنم ز عشق توبہ کہ سرِ گناہ دارم
چہ کنم نمی توانم دلِ خود نگاہ دارم

چو نیائیؔ و نیاید ز رہی جز آنکہ پیشت
جگرے بخاک ریزم نظرے براہ دارم

ز فراق شہر بندم بکدام سو گریزم
کہ بگردِ قلعۂ جان ز بلا سپاہ دارم

شبکے ز سوزِ سینہ کنمت چو شمع روشن
ہمہ تیرگی کہ در دل ز شبِ سیاہ دارم

چہ کنم کہ آبِ حسرت نکنم روان ز مژگان
کہ بسینہ ز آتشِ دل ہمہ دودِ آہ دارم

۲۳۵

تنِ من فدایِ جانت سرِ بنده وَ استانت
چه مرا به از گدائیَ چو تو پادشاه دارم
چو ترا بدین شگرفی قدمِ صلاح باشد
نه مروتست اگر من نظرِ تباه دارم
چه شبست یارب امشب که ستارهَ برآمد
که دگر نه عشقِ خورشید و نه مهرِ ماه دارم
مکنید دردمندان گله از شبِ جدائیَ
که من این صباحِ روشن ز شبِ سیاه دارم
چو نه رویِ خوب دیدن گنه است پیشِ سعدیَ
تو گمانِ نیک کردی که خود این گناه دارم

چو فرو شدم بطوفان، چه کنم جفایِ دیده
چو گذشت آبم از سر چه غمِ کلاه دارم
مکش، ار بنامهٔ جان رقمِ وفا نوشتم
نه منِ سیاه نامه بجز این گناه دارم

برمی زند ز مشرق شمعِ فلک زبانہ
ای ساقیِ صبوحی در دہ میِ شبانہ
عقلم بدزد لختے، چند اختیارِ دانش
ہوشم ببر زمانے تا کے غمِ زمانہ
گر سنگِ فتنہ بارد، فرقِ منش سپر کُن
در تیرِ طعنہ آید، جانِ منش نشانہ
گرمے بجان دہندت بستان کہ پیشِ دانا
ز آبِ حیات بہتر خاکِ شرابخانہ
آن کوزہ بر کفم نہ کآبِ حیات دارد
ہم طعمِ نار دارد، ہم رنگِ ناردانہ

شمعِ فلک برآید با آتشین زبانه
ساقیِ نامسلمان در ده میِ مغانه
کشتیِ من روان کن مانا کرانه یابم
دریایِ غم ندارد چون هیچ جا کرانه
می نیم‌خوردِ خود ده در پارهٔ برنجی
دل برلبِ تو دارم بی‌خواستن بهانه
نی نی که از رُخِ خود بیهوش کن که بارے
یکدم خلاص یابم از محنتِ زمانه
رو تا رویم بیرون دستم بگردنِ تو
تو بیخودِ صبوحی من بیهشِ زمانه

صوفی چگونه گردد گردِ شرابِ صافی
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولتِ قیامت
بگذشته اسبِ چوبین از سیف و تازیانه
صوفی و کُنجِ خلوت، سعدیّ و طرفِ صحرا
صاحب‌هُنر نگیرد بر بی‌هُنر بهانه

۲۴۰

ای مه غلامِ حسنت چون در خمار باشی
نی روی خواب شُسته نه موی کرده شانه
مطرب برودِ خود زن دستے بابرِ باران
وین زهدِ خشکِ مارا تر کن بیک ترانه
خسروِ خرابِ مطربؔ تو مستِ ناز و سرخوش
هان در چنین نشاطے یک رقصِ عاشقانه

هرگز نبوَد سرو ببالا که تو داری
یا مه بصفایِ رُخِ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شبِ دل سوختگان را
روشن کند این غُرّهٔ غرّا که تو داری
حورانِ بهشتی که دلِ خلق ستانند
هرگز نستانند دلِ ما که تو داری
بسیار بود سروِ روان و گلِ خندان
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بوَد زور
با ساعدِ سیمینِ توانا که تو داری

۲۴۲

چون می نرسد دست به پائے کہ تو داری
کم زانکہ شوم خاکِ سرائے کہ تو داری
بازند جہان را بیکے داو ، بنازند
من ہر دو ببازم بدعائے کہ تو داری
زنہار نجوئی دلِ آزردۂ ما را
ای بادِ صبا گشتہ بجائے کہ تو داری
گر بد نکنی دل، تنِ تو تن نتوان گفت
جانے است نہان زیرِ قبائے کہ تو داری
افسوس بود جورِ تو بر ہر دل و جانے
من دانم و من قدرِ جفائے کہ تو داری

۲۴۳

سحرِ سخنم در همه آفاق ببردند
لیکن چه زند با یدِ بیضا که تو داری
امثالِ تو از صحبتِ ما ننگ ندارند
جایِ مگس است این همه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند، آن میل به بُستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست
تا سر نرود در سرِ سودا که تو داری
تا میل نباشد بوصال از طرفِ دوست
سودے نکند حرص و تمنّا که تو داری

صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو کرد
آن نرگسِ مخمُورِ بلائے کہ تو داری
خسروِ بزبان توبہ و در دل می و شاہد
احسنت ازاین صدق و صفائے کہ تو داری

۲۴۵

تو پریزاده ندانم ز کجا می آئی
کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
مثلِ این روی و نشاید که بکس بنمائی
سروِ با قامتِ زیبایِ تو در مجلسِ باغ
نتواند که کند دعویِ هم بالائی
در سراپایِ وجودِ تو هنر نیست که نیست
عیب آنست که بر بنده نمی بخشائی
بخدا بر تو که خونِ منِ بیچاره مریز
که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی

۲۴۶

باز ای سروِ خرامان ز کجا می آئی
که برایِ دلِ دیوانهٔ ما می آئی

میکُشد هجر د رهِ آمدنت می طلبم
نیست فرمانِ تو جانا به کجا می آئی

گر ز جا میروی از خویش نباشد عجبی
عجب این است که چون باز بجا می آئی

ای خوش آن کُشته که شد در تهِ شمشیرو بزیست
گر در آن دم تو به نظّارهٔ می آئی

سوزت ای عِشق همه خرمنِ جانها سوزد
شرم ناید که برین برگِ گیا می آئی

بی رُخت چشم ندارم که جهانی بینم
بدو چشمت که ز چشم مرو ای بینائی
نه مرا حسرتِ جاهست و نه اندیشۀ مال
همه اسباب مهیّاست تو در می بائی
بر من از دستِ تو چندان که جفا می آید
خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آئی
دیگری نیست که مهرِ تو در او شاید بست
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی
ور بخواری ز درِ خویش برانی ما را
هم چنان شُکر کنیم که عزیزِ مائی ۲۴۸

زندگانیت همی سازد و آنم خسرو
آخر این کوی فلانست که تا می آئی

من از این در بجفا روی نخواهم پیچید
گر ببندی تو بروی من و گر بگشائی
چه کند داعیِ دولت که قبولش نکنند
ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمائی
سعدیا دفترِ انفاسِ تو بس دل ببَرد
بچنین زیورِ معنی که تو می آرائی
بادِ نو روز که بویِ گل و سنبل دارد
لطفِ این باد ندارد که تو می پیمائی

خسرو

۲۵۱

۲:۴۲

فهرستِ تصحیحاتِ متن

(ترتیبِ کلمات در فهرست زیر و همینطور در فرهنگ الفاظ و معانی پیوست به آن طبق شمارهٔ غزل است که میان دو هلال آورده شده است. س نشانهٔ سعدی و خ نشانهٔ خسرو و شمارهٔ اول عددِ مسلسلِ غزل در مجموعهٔ حاضر و شمارهٔ دوم شمارهٔ بیت است.)

غلط		صحیح
نیایم	(خ ۱:۵)	نیابم
پادشاهی	(خ ۱:۱۵)	پادشائی
هجر	(س ۲:۱۶)	حجر
نصیحت	(س ۶:۱۶)	نصیبت
جُسته	(خ ۲:۲۴)	خسته
دلے	(خ ۲:۲۴)	ولی
چو	(خ ۶:۲۶)	چه
بودی	(خ ۷:۲۶)	پودی
کو	(خ ۴:۲۸)	گو
آغاز	(خ ۱:۳۰)	انبار
ناز	(خ ۲:۳۰)	باز
کسی است که در	(خ ۴:۳۰)	کشنده که بر
بر	(خ ۵:۳۳)	مر
نیارم	(س ۵:۳۶)	نیارد
جلیب	(خ ۳:۴۱)	حسیب
نتصان	(س ۴۲)	نقصان
در زمان	(س ۳:۴۴)	درمان
مهر دیرینه از میان برداشت	(خ ۱:۴۵)	چشمِ او میلِ غارت جان داشت
میجوشید	(خ ۲:۴۵)	می نوشید
وز دلم هم شراب و بریان داشت	(خ ۲:۴۵)	از دلم هم کبابِ بریان داشت،

غلط		صحیح
غنچه را دید چون نسیمِ صبا	(خ ۶۵ : ۵)	غنچه دیدم که از نسیمِ صبا
دو دوست	(خ ۶۵ : ۷)	دو دست
مردان	(س ۶۶ : ۹)	مردن
چلیست	(خ ۶۷ : ۹)	جست
عدف	(س ۵۲ : ۷)	صدف
گو کس	(خ ۵۵ : ۹)	گو اگر کس
دریخدشیم	(س ۵۷ : ۵)	درین حدیث
قفا	(س ۶۳ : ۲)	جفا
شاهد	(س ۶۷ : ۱۱)	شایان
مردن	(س ۶۷ : ۲۳)	مردان
جادهٔ	(خ ۶۸ : ۴)	جمازهٔ

غلط		صحیح
چریده	(خ ۶۸ : ۶)	پریده
او	(خ ۸۰ : ۱)	تو
از	(خ ۸۲ : ۴)	ار
بیش	(خ ۸۷ : ۷)	پیش
کز	(س ۸۸ : ۳)	گر
رهِ	(خ ۸۹ : ۳)	زهِ
که	(س ۹۰ : ۱۰)	چو
می بر	(س ۹۲ : ۱)	بر می
روز	(خ ۹۳ : ۶)	روی
بر	(خ ۹۵ : ۴)	بد
همپالائی	(س ۹۶ : ۶)	هم بالائی

(اشتباهاتی که در برابرِ تصحیحاتِ فوق نشان داده شده در نسخه های چاپی وجود دارد و بعضی از آنها در نسخه های خطّی نیز دیده شده. تفصیلِ این مطلب درینجا مقصودِ ما نیست. در غزلِ خسرو بشمارهٔ مسلسل ۶۵ مصراعِ ثانیِ مطلع بدین قرار: "مهر دیرینه از میان برداشت" چنانکه در نسخه های چاپی آورده شده از یک غزلِ دیگر است با ردیفِ مختلفی که مصراعِ اوّل در آنجا چنین است: "یارِ من دل ز دوستان برداشت". مطلعِ مزبور را از رویِ نسخه هایِ خطّی که در دیباچه اسم برده ایم تصحیح کردیم.)

فرهنگِ الفاظ و معانی

ساکن — حلیم‌الطبع و سنگین و باوقار (خ: ۲: ۲)

معشوقه — محبوب، دوست (س: ۲۰: ۴)

همه‌چیزی — هر چیز (س: ۲۳: ۱۰)

خامان — ساده‌رویان (خ: ۲۶: ۳)

حضرت — درگاه، دربار (س: ۴۲: ۴)

کم زدن — تقلیل یافتن (خ: ۵۳: ۷)

آفتاب‌گردش — دورِ شمس (خ: ۵۸: ۳)

احتمال — تحمّل (س: ۴۲: ۸) (س: ۶۳: ۲)

ننگ — عزّت و ناموس و آبرو (س: ۸۱: ۳)

صورت — تصوّر (س: ۸۱: ۷)

از بهرِ شفاعت را — بهرِ شفاعت، برای شفاعت (خ: ۸۵: ۴)

توسن — اسبِ سرکش (خ: ۸۷: ۹)

مفسدی — رندی، خطاکاری، گناهگاری، (خ: ۶: ۲)

مفسدان — رندان (خ: ۷: ۲)

حضرت — دربار، درگاه (س: ۱: ۳)

دورباش — عصای نقیب (خ: ۲: ۳)

ز بهرِ خدا را — برای خدا

ماخولیای مهتری — جنونِ تفوّق و امارت (س: ۲: ۴)

قطمیرِ مردم — کسے کہ درپئے آزارِ مردم باشد۔ قطمیر اسمِ سگِ اصحابِ کهف است۔ (س: ۴: ۴)

بلعام — یک عارفِ بزرگ و مرتاضِ زمان

پیش از اسلام (س: ۴: ۲)

کم — کے مرا، کے برای من (خ: ۵: ۵)

گواران — گوارا (خ: ۵: ۷)

مفسد — رند

توضیح و تصحیح

ابیاتی که در مجموعهٔ حاضر اشتباهات جزئی بکتابت آنها راه یافته ذیلاً با متن درست تکرار میشود :

صفحه	بیت	
دیباچه ۲۹	آخر	جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو مست است و قصد مردم هشیار میکند
متن ۴۸	اوّل	این قدر دون قدر اوست و لیک حدّ امکان ما همین قدر است
متن ۶۶	۳	نی هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست بس دیو را که صورت فرزند آدمست
متن ۶۷	۲	چون باد صبح گرد غم آباد کائنات بسیار جسته ایم دلی شادمان کم است
متن ۶۸	آخر	دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف لیکن رفیق بر همه چیزی مقدّمست
متن ۷۳	آخر	حریف معنی گل را بجان خرد هر چند که سهل قیمت و کالای دهر ارزان است
متن ۷۵	آخر	شگفته باد گل دولت تو تا به ابد گلی که بلبل او خسرو ثنا خوانست
متن ۸۲	اوّل	وفا کردیم و با ما غدر کردند برو سعدی که این پاداش آنست
متن ۸۸	۳	تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
متن ۹۹	۲	دل رفت و نیز سینه تهی شد ز آب چشم ای صبر باز گرد که آن جای جای تست
متن ۱۰۴	آخر	لاف مزن سعدیا، شعر تو خود سحر گیر سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست
متن ۱۰۵		روز قیامت که خلق روی به هر سو کنند خسرو مسکین نکرد میل بجز سوی دوست
متن ۱۲۴	اوّل	کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
متن ۱۳۱	اوّل	ز سوز عشق تو ام آتشی است در سینه که اشک دیدهٔ چون ناردان خبر دارد
متن ۱۳۶	۴	شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد
متن ۱۴۲	۲	مرا هر بندی از تن بستهٔ هر بند زلفت شد ببندم دل بجایی گر ازین بندم امان باشد
متن ۱۵۴	اوّل	با کاروان مصری چندین شکر نباشد در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
متن ۱۷۶	اوّل	اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند کارام جان و انس دل و نور دیده اند
متن ۱۷۶	۲	لطف آیتیست در حق اینان و کبر و ناز پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
متن ۲۴۷	۴	ای خوشش آن کشته که شد در ته شمشیر و زیست گر در آن دم تو به نظارهٔ ما می آئی

اشتباهاتِ زیر را نیز تصحیح فرمایید:

صفحه	سطر	نادرست	درست
۷	۷	اُمّیدوارم	امیدوارم
۱۸	۶	س ۲۲: ۹	خ ۲۴: ۹
۴۶	۱۰	فرهنگِ فوق	فرهنگ

در ذیلِ هریک از ابیاتی که در پایانِ دیباچه آورده شده است 'س' اختصارِ سعدی، 'خ' اختصارِ خسرو، و در برابرِ آن شمارهٔ اوّلی عددِ مسلسلِ غزل است طبقِ فهرستِ غزلیات در مجموعهٔ حاضر که رویِ اختصارِ 'س' و 'خ' در فهرستِ مزبور گذاشته شده و شمارهٔ دومی شمارهٔ بیت است در غزل.

در صفحات ۱۲۰ و ۱۲۲ نشانهٔ * علامتِ آنست که بیتِ مربوط در بعضی از نسخه های چاپی و خطّی جزوِ غزلِ همطرحِ خسرو نیز آمده است. طبقِ متنِ تصحیح کردهٔ مرحومِ فروغی این ابیات از سعدی است.

در فرهنگِ الفاظ و معانی

در برابرِ کلمهٔ 'کم' اضافه کنید —— خ ۹ : ۱

و در برابرِ تعبیرِ 'از بهرِ خدا را' —— خ ۲ : ۳

در فرهنگِ یک صفحه ای در پایانِ کتاب ترتیبِ مندرجات در کتابت حفظ نشده است ولی برای مراجعه اشکالی را ندارد.

دیباچه ص ۳۱ سطر ۲ 'بین سالها' باید بجای 'بین'

سطر ۴ بعد از کلمهٔ 'تحصیلات' اضافه شود: در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد و سفر به شام و مراکش و حبشه و حجاز وغیره.

اضافه شود بعد از سطر ۲ ۶۶۲ ھ مسافرتِ دومی به بغداد و تشرف به حرمین شریفین و بازگشت به شیراز از راهِ آذربایجان.

سطر ۹ 'بین ۷۵ و ۹۴ سال' باید بجای 'بین ۷۵ تا ۹۴'

دیباچه ص ۳۳ سطر ۹ 'مجدالدین' باید بجای 'مجد دالدین'

زغفیسان که دل در عاشقی بگسست تقویٰ را رسن
نتوان لگام از شرع کرد این توسنِ بدرام را
(دیباچه ص ۱۴ بیت ۴)

دردِ عشق از تندرستی خوشتر است
ملکِ درویشی ز هستی خوشتر است
چون گرانباران بسختی می روند
هم سبکباری و چستی خوشتر است
(متن ص ۴۰ ابیات ۱ و ۴)

خواهی که روزِ روشن دانی تو حالِ من
از تیره شب بپرس که او نیز محرم است
(متن ص ۶۲ بیت ۱)

لبت را جان نخوانم حاشَ لله
که جان هرگز چنین شیرین نباشد
(متن ص ۱۶۱ بیت ۲)

در بیضه پرِّ مرغ نروید برون برآی
کت پر دهد کزآن به بلندی پریده اند
(غ ص ۱۷۷ بیت ۵)

جان نیز نیست بادگران این گروه را
کز بهرِ عزمِ عالمِ وحدت پریده اند
(غ ص ۱۷۹ بیت ۱)

مندرجاتی که در ذیلِ عنوانِ "فهرستِ تصحیحاتِ متن" در ستون های "غلط" و "صحیح" در پایانِ مجموعهٔ حاضر اشتباهاتِ کتابت را دارد ذیلاً بصورتِ صحیحِ آن تکرار میگردد :

غلط		صحیح	غلط		صحیح
خسته	(خ ۲۴:۲)	جُسته	غنچه را دید چون نسیمِ صبا	(س ۴۵:۵)	غنچه دیدم که از نسیمِ صبا
دلی	(خ ۲۴:۲)	دلے	دودست	(خ ۴۵:۳)	دو دوست
تاچو	(خ ۲۶:۶)	تاچه	درین حدیث	(س ۵۷:۵)	درین حدیثم
بودی	(خ ۲۶:۷)	پودے	بروید	(خ ۶۸:۵)	نروید
کو	(خ ۲۸:۴)	گر	تر	(خ ۶۸:۵)	بر
آغاز	(خ ۳۰:۱، مصراعِ ثانی)	انباز	دهد	(خ ۶۸:۵)	دمد
نتصان	(س ۴۲:۱۰)	نقصان	گرآن	(خ ۶۸:۵)	گزان

o